شائع کردہ :

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریبات امیر خسرو رحمۃ اللہ

اکتوبر ۱۹۷۵ء

عکاسی و طباعت از

استقلال پریس، لاہور (پاکستان)

زیرِ نگرانی : یونس سعید، مینیجنگ ڈائریکٹر

نیشنل بک فاؤنڈیشن آف پاکستان

زیرِ اہتمام : سجّاد ظہیر جنرل منیجر

استقلال پریس، لاہور

چو بار دامنی گرد خسرو زین دو چشم تر   به آب چشم پاکان دامنش هموار دریا

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا   در غمت می میرم و گفتن نمی آرم ترا

ای تو روشن دو چشم گر درازی عمر من   از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا

وای بر من گر غمت می نالم و جان میدهم   ور گهی نی از دل بیمار پر افگارم ترا

خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو   خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا

واری اندر دل که بگذارم مرا از دست من   در تمام عمر خود از دست بگذارم

یکزمان از پای ننشینم بصحبت و جوی تو   تا کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا

شرط یاری نیست بر خسرو ز تو چندین جفا   شرم دار آخر که من ر دجاه رم ترا

شب چو عید تو دل بر د بهر قربان ترا   ازین نشاط بیکجا و عید شد جان ترا

مرا تو عیدی و از انتظار تو هر شب   بدیدن بینو و این دو طفل گریان ترا

قدم تو گر نه شهید رنجه فرمودی   اگر کنم اظهار درد پنهان ترا

چو آمدی — ز در آمدن مرهم   بروز خح آفتاب تابان ترا

دو لب منه یک امشب بروی من است
شکر فزون شبهای عید دگار را

اگر سخن نکنی گوش کن که میگوید
زال [illegible] را

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته دا [illegible]

گمان برم که دگر از فراق تو نزیم
غم نهفته نهفتن می کند [illegible] مرا

خوش آن شبی که بمن عرق فشان آمد
براز شماره و به کرد جان مرا

نماند بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

مرا که گلستان بسی است یک صبح
که سوی من گذرد نیست گلستان مرا

کجا فغان من آن ماه را بگوش رسد
که خود همی شنوم گوش من فغان مرا

اسیر زلف توام با خودم ببر و زنی
برو بسوی عدم زاغ استخوان مرا

سرم برید و بستم ساد و راه دو
که خیزد و برد سر خود کسیر نحو جام مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو ساخت
غریب نیست نگهدار میهمان مرا

شکفت گلها در چمن ای گلستان من بیا
چشمم براه است منتظر سیر روان من بیا

... نی ... لو ... ... نیز
گر کشت این چمن ای گلستان من بیا

هر نرگس تو فتنه ... آفتی
گرچه بلای عالمی از بهر جان من بیا

تلخی که گویی منست آن از تلخی هجران خون
با این چه تلخی خوش شکرفشان من بیا

دانی که هستم در جهان من خسرو شیرین زبان
گر نای از بهر دلم هر زبان من بیا

رفت آنکه چشم راحت خوش می‌نمود ما را
عشق آمد و براورد از سینه دود ما را

تاراج خوب رویان ملک جان آمد
آن دل که بود وقتی کو یا نبود ما را

پابست عقل بودیم در گوشه صبوری
بادی ز کوست آمد و زجا ربود ما را

امروز کو که چندین مست چو بت پرستم
آن کو به نیک نامی می‌ستود ما را

ما را ندید هرگز از عشق او پشیمان
کیست محبت و غم چون آزمود ما را

از خاک هستی ما گرد عدم برآمد
ای کاشکی نبودی نک ذره وجود ما را

خسرو چو نیست ز اینها کز وی نه تیغ ترسد
این بند پای کرسی واد چه سود ما را

زهی وصف رخت ... ردرها
لبت کاه سخن اسیر جانها

بدمی خندد و لب شکرفشانت	ز حیرت باز می ماند دهانها
چو می خندد لب شکرفشانت	ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت تا بدل تخم بلا رست	مرا از سینه میروید سنانها
فلک را چون که مظلومی بسوزنت	در آتش بنشاند آسمانها
مرا با شکل رسوایی خوش افتاد	همه بر من بخندید از کرانها
شبی کردم بمستان ناله آغاز	رها کردند مرغان آشیانها
رقیبت گفت از ین ره دور شو رفتن	چو بر راه تو دید از خون نشانها

تا نظر سوی دو چشم مستت یاران ترا	قصد یار است آن دم نگاران ترا
سر کرام و از خواندی باز گرد آتش	مبارک الله این چه اقبالیست یاران ترا
از لب و لختیکان مجو هم ساغر پر مند	مرهمی هم باید آخر دل فگاران ترا
خون تو میخورند از لعل تو اهل نظر	نوش باد این می بباید درد خواران ترا
چند بر خسرو ز چشمان تو خنجرها زنی	شرم باد از خون او خنجر گذاران ترا

سری دارم که سامان نیست او را
بدل دردی که درمان نیست او را

براه انتظارم هست چشمی
که هم خواب پریشان نیست او را

بعشق از گریه هم ماندم چه جویم
بر آن کشتی که باران نیست او را

دریغ خط است کی حسن
بها ملک سلیمان نیست او را

ترا ملکی است ای سلطان خوبان
که جز دلهای ویران نیست او را

فراموش گشت روزم زانکه بی تو
شبی دارم که پایان نیست او را

خطت نورسته و لب ساده از وی
خوش آن مضمون که عنوان نیست او را

ز خضر و ز مسیح ار گشت ناچیز
خیال هست کر جان نیست او را

شبم خیال تو بس با قمر چکار مرا
من و چو کو دشتی با سحر چکار مرا

من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم
چو من بخاک تو شوم با شکر چکار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق کو آن باش
بکار های قضا و قدر چکار مرا

پدر براد مرا بهر آن که تو کشتیم
وگر نه با چو زیبا پسر چکار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند
من و غم تو بکار دگر چکار مرا

نه منم آن دردمندان نیم جان تنها
زد و رسپند نه مدم با کهر چکار مرا

طلاق داد دل و عقل و هوش را چو
بگشت کوی تو با این شر چکار مرا

شبی دیدم چو به بام او را
صراحی پیش و بر کف جام او را

دعا می کردم و می آمدش یاد
ز مستی بهر من دشنام او را

نخواهد دل بجز دشنام از آن لب
ز لعل تو همین بس کام او را

دلم دارد هوای پای بوست
به من در سر خیال خام او را

دل او را که زلف خانه سازد
کجا ماند در و آرام او را

کسی کز عارض و زلف تو گوید
همین بس ورد صبح و شام او را

چو گشتی ز خسرو گرد پامال
بهای گردش ایام او را

تعالی الله چه اقبال است مشتاقان شیدا را
که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبارا

الحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع
بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

تماشای قیامت میکنم آن سرو میدانم
که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

رسیدی همچو شاخ گل که ایمن باد او را — که هرگز می نپرسیدی یک پتال گل ما

تو بی ما من غمناک اسد ز تو چون اندیشه یاری — سنم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

مگو خسرو حدیث وصل او با خویشتن چندین — چه حاجت این که ره دادی بگوش خود

عشق از پی جان گرفت ما را — خلقی بزبان گرفت ما را

خون اسپند بعافیت دیدم — اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از بر آب — چون شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را

گویند مرا چه شد خوابت — آن خواب گران گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم — این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر اهل درد خسرو — درد دلشان گرفت ما را

بگو بیند نازنین مرا — گر چه برد عقل و دین مرا

گوشش از بار دگران گشت — نشنود ناله حزین مرا

آخر ای باغبان کی همبازی / با من آن سرو راستین مرا

با تو گر می‌کند رقیب جنگ / تا بسوزد دل غمین مرا

دست در گل نمی‌توانم کرد / خار می‌گیرد آستین مرا

چشمه‌ای نگذرد ز سرم که تنک / چشم غرق است همنشین مرا

ای خط خوش از مشک تر آمیخته مه را / بر دفتر طاعت رقمی رانده تبه را

افکنده دل ما همه در چاه زنخدان / وآنگاه بپوشیده به سبزه سر چه را

هرچند که زلف تو سپاهی جهانگیر / هر روز پریشان نتوان کرد سپه را

هر لحظه یک شهر ز دست تو فنا شد / یکبار چنین کج منه ای شوخ کله را

خسرو بگرفت از تف عشق تو سراپای / چه جای قرارست در آتشکده که را

گذشت آرزوی از حد به پای بوس تو ما را / سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو می‌خرامی و سر تا سر کرشمه می‌چکد از تو / که داد این روش ناز سرو زیبا را

سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم / بخاست موی بر اندام نافه‌های ختا را

برون خرام دمی تا بر او زنند نهاد
چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف بقا را

فلک که می برد از هجر بند بند رفیقان
کمان هر که رساند بهم دو یار جدا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل حسن
چنین گلی نشکفته است صبحگاه صبا را

من و پیچاک زلف آن مه و بیداری شبها
کجا جنبد کسی کش می‌خلد در سینه عقربها

همه شب در تب غم می‌پزم سودای زلف او
چه سوداهاست این یارب که با خود می‌پزم سودا

گهی غم میخورم که خون و می‌سوزم بصد زاری
چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

دعای دوستی از خود نشنید اهل عشق من
بخون دیده دشنامی که بشنودم از آن لبها

بناله آن نوای ارغنون بر می‌کشد حسن
که جانها پای کوبان می‌رود بیرون ز قالبها

نوشین لبی که نو کرد جام جم را
آورد زیر فرمان درویش محتشم را

من خاک پای مستی کانجا که زد گره
بلغزید پای تقوی صد صاحب قدم را

گفتی غم همی خور من میخورم و لیکن
ای گنج شادمانی اندازه ایست غم را

صوفی که لقمه جوید نشنود حدیث عشقش
گر دل نصیب نبود در مانده شکم را

هست آرزوی جانان گر خلق را تمام
زان اختیار کردم خلوتکه عدم را

* * *

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را
چون زیر پای دید صد مستمند را

پند کسم بدل نشیند که دل ز شوق
پر شد چنانک پای نماندست پند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست
می کش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور وانه دل از تو گو بسوز
از سوختن گریز نباشد سپند را

در عاشقی ملامت خسرو چه فایده
بر ریش تازه داغ منه دردمند را

* * *

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا
در غمت مردم و بر من گذری نیست ترا

بر سر کوی تو فریاد که از راه وفا
خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

دیگران گرچه دم از مهر و وفای تو زنند
بوفای تو که چون من دگری نیست ترا

من بر آنم که سر اندر سر و کار تو کنم
با من دلشده هرچند سری نیست ترا

خسروا ناله و فریاد بجای نرسید
آخر ای گریه خونین اثری نیست ترا

پیرهن من پسندد مرا | مرده اندر کفن پسندد مرا
بکمر گردم | تا بکام خویشتن پسندد مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمهٔ زاغ و زغن پسندد مرا
خویشتن را من کسی دانم ولی | یار اگر از چشم من پسندد مرا
آرزو دارم که در کویت رقیب | با تو روزی هم سخن پسندد مرا
بر سر آتش کشیدم زار زار | تو که آن پیمان شکن پسندد مرا
جوی خون راند بجای جوی شیر | خسرو اگر کوهکن پسندد مرا

یارب که داد آینه آن خودپرست را | کو دید روی خویش و رها بر دوست را
خون می خورد بسینه درون می و دل است | یارب که راه میکده داند کی مست را
[illegible] ز پیشانه زنگ | تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
خرام حسن که بنهاد رحم است | بر جا نماند یک قدم اهل نشست را
جان فتنیست چو دلها ز زلف تو | چندین گره چه می زنی آن زلف شست را
چندین چه غمزه می زنی از بهر کشتنم | صید تو زنده نیست مکن نیم کشت را

گر فسرده بر تو دم گیرد گرش آورد
ناله خسرو آنچنان کآتشش تیز زاده را

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب
وی سراسر تاب من برده بزلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست
گر بجا ای بخت خونم زلف را چندین میاب

روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت
عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

گل بی جانان بی آب شد در دور رخسار کرگی
خرمی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

خط تو نارسته می نماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
میشدت گشتم من آخر چون تنک بود آن شراب

بار می گیری جوابم در سوال بوسه
باگرفته میشود در لب ز شیرینی جواب

خواهم از زلفت تو تاب آرم که بند جان کنم
زلف در بازی بر آید چون توان آورد تاب

شب ز مستی چشم او شمشیر مژگان بر کشید
خواست خسرو زندگی ناگهان گرفت خواب

گفتی بگوی با من غمهای بیکرانرا
تو میش چشم و انکه جای سخن زبانرا

بر یاد چشم مستت از ناله شب نخفتم
ای مست بار بشنو فریاد پاسبانرا

رسوای شهر گشتم از بس که دیدهٔ من / سر دم برون بر آورد خونابه نهان را

از آه آتشینم دود از چمن بر آید / بی تو چمن چه باشد رخسارهٔ خزان را

روز عید است بده می صافی به کلاه / که از آن شود تازه از این جان خراب

بنگر امروز دهان شکیان می را / شده بعضی سوال و بعضی جواب

آنکه خیزان فغان بود مسجد زین پیش / بیت در میکده خیزان فغان مست خراب

مطربا نغمه خیابان ن که صدا باز دهد / بر سر ساغر می کنند سین حباب

روزه داری که وزیدی بلبش نکهت مشک / این رمضان در دهنش مست مگر بوی شراب

ای جلالت که نه خاصه که از دست حریف / در قدح می چکد آب نمک آلوده کباب

شعر امروز رخا … کجاست که او / شود پاک مگر اشک ببارد چو سحاب

زهی نموده از آن زلف خال و عارض حب / یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب

سواد و نقطه و مکتوب است بر دل من / یکی بلا دوم فتنه و سیم آشوب

بلا و فتنه و آشوب است بود ما را / یکی مراد دوم مونس و سیم مطلوب

مراد و مونس و مطلوب هر سه از من بد — یکی جدا و سیم غایب و دوم مغلوب

جدا و غالب و مغلوب هر سه با آرام — یکی غلام و دوم بنده و سیم مرکوب

غلام و بنده و مرکوب را سه چیز دوست — یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی و محبوب من بود سه چیز — یکی شراب دوم ساقی و سیم رخ خوب

شکرت را شده گرچه سپه مور مرتب — کسی نیز نکو اسم که کند سایه بر آن لب

کرشمه سر ابرو مکن از حسب خدا کج — که ز محراب تو بر شد فلک ناله یا رب

مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتان را — چه بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب

صنم و قامت شاهد بروای خواجه مؤذن — تو و مسجد خود و زن والی ربک فارغب

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین — بر هی کان سپه آید سر ما دهم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم — چه دراز است شبم وه که بسر روی شب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری — مکنش عیب که مست این ته پیمان عشقش ز رب

لب لعل تو بهنگام شکر خنده پنهان — ز پی بردن دلها چه ذنب محب

که بود چشم و مسکین که دیده دل تو مامی — به سر کنگر زلفت سر شاهان ذنب

ای بر غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | پیوسته رو که هیچ دلم در عنان
همای رخ که شام سیه در زوید تست | روز و شبه که غمزه مهمان تست
جانها باد داد که دایم شکفته باد | آن گلشنی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شرار آهی کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان می زنیم که بر دامن انگشترین نهم | تنها و این خیال کنم کین دهان تست
گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه | بنمود و گفت این همه بهر جان تست
فریاد خسرو ار شنوی شب بگوی خوش | زخم عشوه که فاخته بوستان تست

ای ترک کمان ابرو من کشته ابروت | همه هند و چین بنده هم سگی مویت
وقتی بطفیل تو نوازش رسم آخر | تا چند بهر زخم حسرت خورم از کویت
گفتی که بکرد من غمناک چه میکردی | افتاده دلی دارم در پنجه گیسویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این | روییم بسوی قبله دل جانب ابرویت
شبها همه کس خفته جز من که زخوابی | افسانه دل گویم در پیش سگ کویت
که نام گلی گیرم که نام گلستانی | زین گونه ندارم سر جا سخنی زد

جان در طلب ثمره تا باز رهد زین غم — فریاد که بادی هم نامد گهی از سویت

پیش تو بگو گاهی بت سوزند چو مینایم — بر آینه ریز آنکه خاکستر هندویت

سر در خم چوگانت راضی است بدین خسرو — آن بخت کجا کارد سر در خم بازویت

از آن زمان که دل من بزلف یار منست — زهی دراز که شبهای انتظار منست

زمن نماند نشان و دلم بکوی تو ماند — نگاه دار تو جانا که یادگار منست

مگر تو خود بکنی این لطف ورنی میدانم — که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار — که این نه کام نه در دست اختیار منست

چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک — زهی شگفته که امروز نوبهار منست

هزار بار ترا گفتم ای دل بدخوی — که عشق بازی با نیکوان نه کار منست

به تیغ در چو خسرو حق جفا بگذار — خداش خیر دهاد آنکه حق گذار منست

خوش وقت کسی کو بغم خوش پسران است — وز دیده جان بر رخ ایشان نگران است

مپرس ساده دلی کز لب بی خط شکری خورد — تا زیست ورا اندیشه ساده پسران است

چون غم کشدم یاد کنم زان لب شیرین
تا چند توان بر صفت حیله‌گران زیست

چون یار ازان دگر است میریم
زیرا نتوانیم بجای دگران زیست

اندر روش اهل وفا زنده دلی نیست
جز کشتهٔ خوبان که در و مرد و روان زیست

ترسم که بمیرد ز ستمهای رقیبان
خسرو که بیاد رخ زیبا پسران زیست

ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت
سر رشتهٔ خوبان جهان چشم سیاهت

هر گه که زناز از روی جانب خانه
خون اشک روان کردم و گیرم سر راهت

تو پادشه کشور حسنی و ملاحت
خوبان جهانند همه خیل و سپاهت

نزدیک توام چون نگذارند رقیبت
پنهان ز رقیبان کنم از دور نگاهت

خسرو چه کنی ناله دمادم چه کشی آه
آن سرو روان را چه غم از ناله و آهت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب ستاره سازت
غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

پس ازین بمدینه خواهم بطواف کوی دوست   که بود تا بزانو قدم محبت دوست

من اگر نمیتوانم بخدمت زیارت   کم ازانکه جان شیرین بهم در ارزد

نسیم جان فزا است دل مرده زنده گردد   زکدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت

پس ازین چه جای گفتن سخن از فراق پیوست   که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت   شد دلم مدهوش و تن رسوای خوبان عاقبت

وای آن دارم که خونم را بریزد آن حسن   شد موافق رای من با رای خوبان عاقبت

هست سر بر دوش من باری همی بشکستم   تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

صبر و هوشم گم شد از سودای نیکوان   شد همین بود من از سودای خوبان عاقبت

بر دل مجروح خسرو بس از رحم مست   جان نزاری داد در غمهای خوبان عاقبت

ای عید دوم آمده روی تو نگار   قربان شده چون من نه یکی بلکه هزار

نه راجه ولایت که کشد لشکر انجم   چون تافته شد طره خورشید سوار

آن روز زرکار شد دایره مهر   کامد مدار ماه خط دایره دار

منتم همه این روشنی چشم تو از چیست
خاک در تو دیده این کرد اشارت

آموخته شدم درمکتب دین چو طفلان
با خط خوشش از صفحهٔ سیمین چه ذات

خانه مکن ای شیخ درین چین بر هم
کس بر لب نیل نکرد ست عمارت

عمری بخشد خسرو بیدل
گوید سخن از طعم لب نوشگوارت

می اهل نظر را غیر از آن رو هشیار مست
تشنهٔ خون مسلمانان چرا غمزه خونخوار مست

ما و عشق یار اگر در کعبه گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم در جای خود و نه یکقدم در کوی او
ره روان عشق را زین خوبتر رفتار نیست

ای برهمن یار دو ره رد کرده اسلام را
یا چو من گمراه را در بتپرستی هم بار نیست

رتن شیرین نظر هم مست باز از نازکی
بر دل خود کوهای بیستون هم بار نیست

بند گو بیندم که رو زنار بند ای بت پرست
بر تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز رفت
بر آستان توام بخت حیله ساز رفت

زمان زبازی چشمت امید وارم
ولی دریغ که چشمت بعین ناز رفت

دلی کاز درد باشد آن من نیست
وگر جان شاد باشد جان من نیست

دلا این مستی از داغ عشقست
که بر جان و دل سوزان من نیست

چو تیرم درکشید آلوده خون
بخندید و گفت کین پیکان من نیست

همیگر دی این خونابه از چیست
کسی دیده گریان من نیست

نصیحت گوش کن از عقل فرمود
که بر دیوانگان فرمان من نیست

ز غم هم پیش غم نالم که شبها
جز او کس مونس پنهان من نیست

... بر سان که خواهی چون ...
که زان بهتر ... من نیست

ای آرزوی دیده و دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسله مشکسای تست

گه چشم و گه کرشمه و گه ناز و گه عتاب
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و مبتلا کنی
اینک سری که می طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت علائی ز آب چشم
این ابر نیست که اندر هوای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی
ما را بکش که آب حیات آشنای تست

بستند در دعای زهی مطلبه همه مان — بهر نجات عشق زهی درد های بست

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما — آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

امشب شب من نور ز مهتاب دگر داشت — و گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل شمع شیرینی جان میل نمی کرد — مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

گشتند همه مایل محراب دل من — را بروی بنی میل محراب دگر داشت

نالند بمهتاب سگان دین سگ شب گرد — فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

نه صد گره شحنه به بستگی من — زلفش که بهر موی شکن تاب دگر داشت

قربان شوم و چون نشوم وای که آن شاه — بر جان من از سر مژه قصاب دگر داشت

کشتم بنظر مست و بخفتم بهوایش — جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس — خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

شب غم رفت و آخر سحر است — بانگ بلبل همی نوید گر است

گرچه بد مستی است عیب حریف — کندن ریش محتسب هنر است

خبرت هست که دی شب چه خرابی کردی	چشم شوخ تو که از مستی خود بیخبر است

صد دل آویختی از بند کمر کهصنمست	گفت زلف تو که آویزش بند کمر است

هر کجا شد دهنت باز شکرخای نبات	باز جایی که لب تست چه جای شکر است

بگشاید گهر آن لحظه که لب بگشایی	کار شکر که گره بر گره از نی شکر است

بنده خسرو منم آن بلبل بستان سخن	که ز باغ کرمت شاخ امیدم ببر است

شد هوا سرد و کنون آتش و خرگاه کجاست	باده دلکش و رخسار دلخواه کجاست

دی همی رفت ز لبش دید که غلطید بخاک	گفت یا رب که کجا پای نهم راه کجاست

امشب ای دیده که بر چرخ چه استاده همی	جان من جرم سفر کرد که گو ماه کجاست

پیش ازین کردی از آه دل خود حالی	دل کجا ماند من سوخته را راه کجاست

چشم خسرو شد تاریک ز بی ارزی بخت	آخر ای زلف نپرسی که سحرگاه کجاست

بدین خیال که جنسی است بس غم است	جفا مکن که بپیچم از آن پشیمانست

بهی که خال بدامان جام افکنده است	همان زبیست که طالع شد از گریبانست

بیرون میاز پرده که دل را شکیب نیست
اینک بلند گفتم و از کس تحجب نیست

تا پای در رکاب اطاعت نهاده ام
صبرم کدام روز که پا در رکیب نیست

پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید
گر دفتر گلست که هم در حسیب نیست

دل با رخت چگونه نگردد فریفته
از صورت تو چیست که آن دل فریب نیست

چون دل ز دست رفت که جای شکیب بود
تن نیز در دهیم که جای شکیب نیست

میلی مسکنی سوی چشمه چو آب بحر
با آنکه مثل آب چرا در نشیب نیست

باز شب آمد و خواب از من بیچون رفت
تا شنیدم چون که دور زانم چون رفت

سر بالین بنهادم ز فراق تو شبی
که ز تار و ز بالین ز فراقت جیحون رفت

این بشارت که جگر خاک قبوش بکند
بر درت سر چه ازین دیده گلگون رفت

او چه داند که چگونه موافق نبود
تو چون آمدیم در دل و جان بیرون رفت

نه من غمزده در عهد تو بیدل ماندم
دل خلقی هم ازان نرگس پرافسون رفت

کشش آن بود که شیرین ز پی فرهاد کشت
مرد آن بود که لیلی پی مجنون رفت

همه را داغ نهد یارب نه و یارب
به من نرسد گر چه بگردون رفت

کسی که عشق ندارد نه آدمی سنگست
بسنگ ذره دلبو دیده که آدمی رست

چه عشق بازی زاندیشه که بی عشق است
چه روی بینی از آینه که در بخت است

رها کنید که تن در دهم به بدنامی
که نام نیک در آیین عاشقان ننگست

تو ای صنم که مرا دل بسو و از آن
که در میان من و دل هزار فرسنگست

شدم خیال و نگنجم هنوز در چشمت
چرا که چشم تو همچون دهان تو تنگست

چنین تند میگذری با تو کی رسد پیاده
که ره دراز و قدم سست و مرکبم لنگست

باز این حریف بر سر سودای دیگر است
هر دم بمقصد خوشش رای دیگر است

دل در پس پرده نهان میکند ز من
این چه راهبر و تقاضای دیگر است

راضی نمیشود بدل و دیده یار او
این نرخ در تفحص کالای دیگر است

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازآنک
من با توام ولی دل من جای دیگر است

دیوانه گشت خلق که از چشم و زلف تو
هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگر است

از بسکه دست می‌نمایی بخزان
هر ساعت ترا ید بیضای دیگر است

حسنی و نیک ظاهر و درویش راست
این دیده را هنوز تمنای دیگر است

بیا که پیش مرا طاقت جدائی نیست
ما که بی تو دلم را ز غم رهائی نیست

دلم ببردی اگر سر جدا کنی از تن
بجان تو که تنم را سر جدائی نیست

بریز جرعه که هنگام عشرت مست است
بگیر باده که هنگام پارسائی نیست

اگر ربوده زلف تو شد دلم عجب
به کار طره تو غیر دلربائی نیست

ز من مپرس که منشور ترا زمن محتسب
گدائی هست و گدائی ایست

بیا ساقی که ایام بهار است
سمن مست است و نرگس در خمار است

شد از بستان ز خط سبزه
چو روی خوش خطان گاه آراست

بساط سبزه زان گسترده باد
که شاد شاخ را هنگام بار است

هزار از خاک سر زد بید
برو چون ابر پر آب بار است

ازان سبزه به بالین سر نهاده
که طفل سبزه باران یار است

منم سلطانی و در وصف زود
عروس شعر من شعر شعار است

مرا بی تو چه جای زندگانی ست
که دل بی عیش جان را ماست

زین هوس که باید نشانی از لب تو
حیات را بعدم صرف زمان شبابیست

برآب دیده خسرو همه جهان سیرست
تا رگ ابد در دیده تو آبی هست

نازمیت آمدنش باز کنان از جاست
وان شکرخنده دران کنج دهان از جاست

دل سبک میشود م دوش گر غایب بود
وین زمان در سر سرپیچ اگر ان از جاست

باز دیوانه دلم سلسله جنبیست
آب چشمم بچه در رهست و روان از جاست

یارب صبح گلی شگفت ای باد صبا
زانکه همراه تو بوی آست که ان از جاست

من ز تو صبر ندارم تو نگو می دانی
این همه ناز تو ای جان و جهان از جاست

من چه زهره که دلی گم شده جویم ز تو لیک
مرد ما را که بود با تو کمال از جاست

خود گرفتم که بپوشد غم خود در خسرو
نامت آخر شب و روز بزبان از جاست

مرا در سر هوای نازنینی است
کزو تاراج شد هر جا که دینی است

بهار من تویی زان چه سود است
که در عالم گل یا یاسمین است

هجوم جان مشتاقان بر آن لب
چه غوغای مگس بر انگبین است

دل اسیرست سلامت چه توان دید	که در سر کوی محبت نکبتی است
پریشان گشت از سودای زلفت	بعالم هر کجا خلوت نشینی است
ز طور عاقلان دورست مجنون	که عشق و عقل را در بر سه کیش است

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت	بی سرو خرامان سوی صحرا نتوان رفت
در راه چمن همره من نیست کسی لیک	همره تو نتوانی دوست که تنها نتوان رفت
ترک دل و جان کرده بنظاره آیم	با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند	بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
خسرو منم و مذهب خورشید پرستی	مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

بنای دیده شهری نکوست	جهانی گم شده در جستجوست
کنم از آب دیده لب بیاری	که تا پای سگی بوسم بکویت
مده دل گر توانی بی دلی را	که خواهد داد جان در آرزویت
بو زنبور سیه کرد سر گل	بگرد مه بر رست مو در تو

جانا چو ترا جانب من میلی نیست | ما را چه غم ار سر پرسش ما نیست

شهر و همه جا پرتوی رخسار ترا دید | گر صومعهٔ زاهد و گر دیر مغانست

* * *

یارب از زلف تو چون من گرهی بر دل هست | دیر باز است که اندر دلم این مشکل هست

حیف باشد که بگویم که مه و خورشیدی | هم تو بنگر که بدان هر دو کسی مایل هست

روسیاهم حبشی گوی من خسته را | اگرم داغ درون نیست برون دل هست

خنده شیر جفا بر من بیچاره کشی | باری این مرتبه را همچو منی قابل هست

ناصح از عشق نصیحت چکنی خسرو را | باری آنکس که نصیحت شنود عاقل هست

* * *

تقدیر که یکچند مرا از تو جدا داشت | از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت

اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند | دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت

دیوار ترا من گله خوار نخواهم | هجرت بدلم گرچه که صد زخم روا داشت

داغ دگر این است که از گریه نشستم | آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت

سعدی که خرامید ز عشق تو بصد شوق | افکند مصلا و ورد در ته پا داشت

خسرو بجفای تو دهد جان که در آفاق — گویند همه کان یک دیوانه وفا داشت

تا چشم من بروی تو دیدن گرفته است — خونابها ز دیده چکیدن گرفته است

خون کرده ایم نسبت گل با جمال تو — گل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

در جان هزار گونه جراحت پدید شد — لب را بقهر ما چو گزیدن گرفته است

دل را هوای شربت آب حیات نیست — تا در غم تو زهر چشیدن گرفته است

ما کعبه که جانب خسرو همی روم — اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته است

کی پند واعظم بشنیدی بگوش دل — گوشم که خواری تو شنیدن گرفته است

ناز دل ز هجرت و ناز دل من غم نداشت — حال من بر هم زد و فکر من همدم نداشت

شب برون رفتم فغانها کردم و دیگر کم — بود داد و خواب مستی و غم عالم نداشت

آنکه گویی خوش شدی یا رب همین در عهد ما — نیست پیدا یا کسی خود از بنی آدم نداشت

صبح در عشق بتان یکباره از من بر شکست — هیچکه گویی که با من آشنایی هم نداشت

این دل خسرو که از دست جوانان ریش شد — به آن خون ماند گر شیرین لبی مرهم نداشت

تا بنده غم عشق بجان خواهند داست
روبخاک ره آن سرو روان خواهند داست

گفته گر بروم هیچ زمن یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهند داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بده
روزگارت همه عمر جوان خواهند داشت

میکنی جور که از پس همه نیم سود است
مکن این سود که روزت زیان خواهند داست

توبه کردی ز جفا لیک مرا باور نیست
باز خوبی و جوانیت بر آن خواهند داشت

خسروا صبر چرا از تو گرفتست کناره
چند ازین واقعه خود را بگران خواهند داست

تیر کدامین بلا کو بکمان تو نیست
دیت کدامین دلست پیکان بعنان تو نیست

وه همه نیکوان [illegible] در اب چیست
زانکه بخطهای شاه هیچ نشان تو نیست

عشق کرم میکند تو کس ای بنده گو
جان منست آخر این شکر که جان تو نیست

سپه لشکر گشت دست صد دل شاه از لبست
سر چه کشم سوی خویش کو همه آن تو نیست

تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را
سود دوی است وازین هیچ زیان تو نیست

تن ماکیست که زیر سر مست
وحده لا شریک له جه مست

در دهان و میان تو جانا | نیستی هست لیک هستی نیست
گاه گاهم بقبله بودی روی | تا تو در پیش من نشستی نیست
زهد با عشق در نیامیزد | بت پرستی خدا پرستی نیست
مست گفتی ز عشق خسرو را | عشق دیوانگیست مستی نیست

سرو پستست پیش قد چو شمشادت | ماه من آمدن عید مبارک بادت
روز عید و همه را وعده عیدی دادی | عیدی ما چه شد امروز که رفت از یادت
شاه خوبانی و دایم دل تو خرم باد | جای غم باد مرا زان دل که نخواهد شادت
این همه سنگدلیها که تو با ما کردی | از دلت نیک همی آمد و دل میدادت
حاش لله که کند از تو شکایت خسرو | هر چه کردی تو نکو کردی و نیک افتادت

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
دزد دلهاست درین خانه مراد در دیده | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم بند کشم آه نهانی آخر | وه که دیوانه شدم گرد جهان خواهم گشت

بند چشم و ابروها که دین چشم میبرند | تا ابد گرد سر زلف تشان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که برمیگذرد | وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده کی روی ترا خواهم دید | تا کی از غم تو دو دیده کمان خواهم گشت
خسرو اگر آن است که من خاک شوم | عاقبت بر سر کوی تو چنان خواهم گشت

شب فراق تو سیاه و مرا سیاه تر است | که شام تا سحر زلف یار و بخت است
چگونه تیره نباشد شبم که شمع مرا | نمی فروزد از این آتشی که در جگر است
مگو که گر بکشد عشق مات عیب مکن | چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است
نه نیست بودی خسرو خراب تو سحری | گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر است

شربت وصلت بخوردیم کار من خون خوردن است | مرغ چشم تو مرهم انجا کار زردن است
تن من از مایه غمهای تو پر درد شد | خلق غم دانند و درد بند جان پرورد است
گفتن من با رقیب انداز و خود در نجه مشو | زانکه خون منی کی لایق آن گردن است
بار محمل را ده و سرگردان من از دنبال او | در بیابان گردم که جان در رفتن و تن در رفتن است

سید کو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورد را — در کشیدن مشکل است آن پر دست کاندر خورد نیست

بس کن ای مطرب که شهد از شعلهای [illegible] سوخت — روغن چو در چراغ ریز کاندر خور دست

غصهٔ عشق تو بر جان می زند مرهم بیست — خسروا تن زن که نی جای سخن گستر دست

شوق تو ام بار گریبان گرفت — اشک دوان آمد و دامان گرفت

سهل بود ترک دو عالم ولی — ترک رخ و زلف تو نتوان

جان منی بی تو نفس چون زنم — وه که مرا بی تو دل از جان گرفت

عارض او تا بدر آورد خط — خرده بسی بر مه تاوان گرفت

خط تو بر لعل لبت دست یافت — مور چرا مهر سلیمان گرفت

دل طلب کعبهٔ روی تو کرد — حلقهٔ آن زلف پریشان گرفت

بی مه رخسار و شب زلف تو — خاطرم از شمع شبستان گرفت

بوی وطرف گلستان نیافت — باد صبا راه گلستان گرفت

خسرو بیدل ز دو عالم برست — زد و جهان دامن جانان گرفت

جان من نازک‌شیوه دلبر است
وای بر دل اگرچه سنگین است

میروی و نمیروی از دل
این چه شکل خوش و چه آیین است

عمر اگر بگذرد به بلا نیست
تا نگویم بروی ملا این است

گر دل من کباب شد که بخند
کان نمک شور و نیست شیرین است

از خیالت بسجده‌گاه دلم
اول شب نماز پیشین است

گاه گاهی ترحمی فرمای
زانکه خسرو گدای مسکین است

صفتی ست آب حیوان دهان نوش‌خندت
اثری ست جان‌تر زِ لب و لعل همچو قندت

بکدام دل توانم که ز تو صبور باشم
که درا زماند در دل هوس قد بلندت

منم و خیال زلفش همه شب بیاد زلفت
کجا روم که جانم ز ره ارحم کمندت

بجزان بخر مردم به یکبت شد اینکه ما را
غلط گل شکفتی ز دهان غنچه خندت

ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم
همه غیرتم ز عودت همه رشکم از سپندت

وگر این ادب به آتش تنم افکن گزین پس
تو رهی ز نالش من مرغ خسته پسندت

بر هست غنا و خسرو روش یکی بجولان
که چو رفتنی است باری به ته سم سمندت

عاشقان را درد بی مرهم خوش است | دلبر از خاطر خرم خوش است
جان من از زار دل چندین مجوی | ا د شاهی کرشمه یکدم خوش است
دیدنت خوش دولتی کز ساعتی است | و درین ایام دلها کم خوش است
وصل تو خوش بود وقتی وین زمان | با خوشیهای فراقت هم خوش است
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود | من غم خوبان خورم کین غم خوش است
زلف را بهر دل آشفته مکن | همچنان آشفته و درهم خوش است
خسروا پاپی دل خود کن که دل | هم در آن گیسوی خم در خم خوش است

گرچه سرو باغ را بالا خوش است | با قد زیبای تو ما را خوش است
بی تو ما در هیچ وقتی خوش نه ایم | وقت تو خوش کز ترا بی ما خوش است
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد | پست تلخ این چاشنی ما خوش است
گر غمت غیری بود ناخوش برد | خوردن غمهای تو تنها خوش است
گفتیم ناخوش جدایی چند را | چون کنم آن مشکل دان بالا خوش است

کیم که رفت به پرسش در ماندگانت
این هم خوش است گر خبری باشد از منت

پیکان نشست در دل من خبر یا صبا
نی خار پاست این که برآمد ز سوزنت

هر دم درین هوس که چو جان در برت کشم
کز جان تن است زنده و جان من از تنت

تو دانی و کسان بحلست باد خون من
باری ز بار من تو و آزار گردنت

افتادگان که بر سر راهت شد خاک
دامن کشان مرو که بگیرند دامنت

هر چند اگر چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان گلشنت

کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت
که ناز شیوه‌ات از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همه از زمن فرو شستم
که خوبی تو ترا نسخه جفا آموخت

فلک گرچه خطا کرد در جریده ببین
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خسته کان چه می پرسی
ز غمزه بپرس که این شوخی از کجا آموخت

دل رقیب بسوزد ز آه من چکنم
نمی توان سگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو دیوانه گوش را اگرچه
ز گرد نامه خط تو والضحی آموخت

گر گویم که درون دل من پنهان چیست
خون گریی و بدانی که غم هجران چیست

در دل آتش و آب از دل و چشمم بگشاد
بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست

عشق داند که زمین چه شود از اشکم
نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست

دارم امید که چون بخت درآیی ز درم
تا ز تو بخت من بی سر و بی سامان چیست

کشتم و هستی اینک سر و اینک شمشیر
میکشی باز بگو چند کهی فرمان چیست

پرسی از زلف که رخت چیست یقین که غم تو
حال خسرو و شب تیره بی پایان چیست

تا جانب گلزار مستی خرامش رفت
بس خرمن دلها که به آتش دمش رفت

یک روز به شادی وصالش نرسانید
این عمر گرانمایه که با ماتمش رفت

بس با سر افکند شمشیر سیاست
این دولت آنکس که بر ایوان کرمش رفت

آلوده نشد هیچ کسی دامن پاکش
زان خون عزیزان که به زیر قدمش رفت

هر صبر و قناعت که دل غمزده را بود
اندر شکن طره پر پیچ و خمش رفت

رفت آنکه حزین بود ز هجران دل خسرو
اندر سفر با دل غم پیش و کمش رفت

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
که بر نشانهٔ دلهای عاشقان انداخت

کمال حسن تو جایی رسید در عالم
که خلق را بدو خورشید در گمان انداخت

شمایل قد موزون و شکل مطبوعت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

وفا و مهر تو ای یار مهربان یار
جدا ز خدمت یاران مهربان انداخت

به ریش غم عشقت هزار تیر بلا
بسوی خسرو مسکین ناتوان انداخت

چه داغهاست که بر سینهٔ فکار من است
چه دردهاست که در جان بیقرار من است

ملامتش نه سزد از خون من از آن ترسم
و گرنه بیم ز شمشیر آبدار من نیست

نفس به آخر من آمد از غمی پس سخنی
که بهر کوی عدم هیچ یادگار من است

خوشم به دولت خواری و ملک تنهایی
که التفات کسی ار به روزگار من نیست

اگر چه در دل خسرو سوار عشق نشست
هزار شکر که بر دل از او غبار من نیست

چشم مستت نرگس و رخسار تو ورد است
قد دلجوی تو سرو ناز پرورد است

بعد مردن داغهای عشق بی رنگ من
سهل مشمر کان نشان چه درد است

بی دل و دیوانه گشتم تربت محبوب کجاست
تا بگویم حال خود با او که همدرد منست

تا سگان کوی او برداشته ام خاک قدم
سرمه چشم ملایک دایم از گرد منست

سرو آزادی که دارد همچو خسرو صد غلام
گلرخ شمشاد قد سایه پرورد منست

آنکه دلم شیفته خوی اوست
می کندم شیفته تر این چه خوست

هستی من رفت و خیالش نماند
اینک تو بینی نه منم بلک اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست
آب که بر روی منست آب جوست

گر گله من نکنی با رقیب
طعنه دشمن بکشم مش دوست

دوش بگفتم که دهانت هست
گفت چه پرسی که درین گفت و گوست

خسرو ازین گونه که در خود دلم است
روز و شبش کار همین جست و جوست

چشمم که بر روی تو فتاده است
بر آفت خود نظر نهاده است

راهیست برای بردن دل
ابروی تو کز میان گشاده است

خط تو که سینه ام سوخت
مشک نیست که آفتاب زاده است

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند — هر لحظه باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا — سوی تو کرد اشارت پنهان که این زدست

خسرو تو کیستی که درآیی درین شما — کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

جانا کبر از تو در همه عالم سوار نیست — رعنا تر از رخ تو گلی در بهار نیست

سرو بباغ نیست چو قد بلند تو — ور زانکه هست لایق بوس و کنار نیست

صبرم بقدر دانه خشخاش هم نماند — زانم بدیده خواب بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود — در نوبت غم تو یکی از هزار نیست

رادی نوید وصل توقف روا مدار — دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده درگذر که شکیبایی نماند — در عشوه بر شکن که سر انتظار نیست

زانها که کرد بر دل خسرو فراق تو — از وی بپوسی بر تو اگر انکار نیست

چون در سخن درآید لعل شکر مقالت — آب حیات ریزد از چشمه زلالت

بیچاره من بماندم محروم از زبانت — تا کم گشت یارب پیوسته بر حالت

از شام تا سحر که چون شمع می‌سوزد — مردم اگر نیاید پروانه وصالت

جانا مرا حیات از بس که کرد پیشش — یکبارگی بماندم شرمنده حیاتت

کافر دلا اگر چه وصلم حرام کردی — بادا چو شیر مادر خون دلم حلالت

صد سال قصه خود گویم که کم نگردد — ای ماه اگر نباشد اندیشه ملالت

گفتی که صحبت حالت نامد ز من چه — از بس که مانده بودم حیران سؤالت

ان که کردم نکردم فراموش از دل — با آنکه بی نپذیرد چندین هزار سالت

ای چشم همه جهان بسویت — دیوانه شدم در آرزویت

دی روی تو دیدم و فردم — شرمنده بمانده ام ز رویت

فریاد که بد شدست عالم — وان همه از رخ نکویت

ماهیم و تحیر و خموشی — وآفاق همه گفت و گویت

خسرو که کمند تو اسیر است — بیچاره کجا رود ز کویت

چون غم هجران او ندهشت نهایت — عاقبت از وی عشق گردد سرایت

وقت بیامد ترا که در دم جولان / سوی اسیران نظر کنی بعنایت

گر تو به تیغم زنی خلاص نخواهم / ور ز تو خوشتر که از رقیب حمایت

ای مه نامهربان شوخ ستمگر / از تو کنم یا ز روزگار شکایت

خم تهی گشت و سوز این جان من سیراب نیست / خون خورم زهردم از رشک ای دل گر شراب ناب نیست

الله چه مجنون از جنون عاشقانست / ذوق آن اندازه کوشش اولو الالباب نیست

سنگ خصم من بستای چرخ تو زحمت کش / هر کجا جانا د باشد حاجت قصاب نیست

دشنا کو خون من بر دشنه کو گردن بران / بهر جان ترک جانان مذهب اصحاب نیست

صد از این های ای دل از غمخواری من درگذر / کاندرین جا به عجز دیو کی اسباب نیست

رحال ویت شو و با سیالش هم نم / خانه درویش را شمع به از مهتاب نیست

لکه باشد صید تو هر مه گرد دگر من / آخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست

می اندر خواب گه کر روی غم و همتا / این سخن بیگانه را کو آشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مرد ای دل زان لب خندان گرد / گر بکاوی خون برون آید درین جو آب نیست

هرچند بهترین صور شکل آدمیست | لیکن همیشه سروقد و گلعذار نیست
دل در جهان مبند که کس را ازین عروس | جز آب چشم و خون جگر در کنار نیست
مردی که در شمار بود خسروا کجاست | کو را درین زمانه غم بی شمار نیست

در دست دوستان آه و فغان منست | کاش جای طبیب در دهان منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند | موجب این رنگ زرد باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم روان می‌جهد | قطره آب تب لیک آتش جان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان می‌برم | هست ترا خو دهن آنچه گمان منست
یار بجبر و ز لطف گفت غلام منی | از همه عالم فزون نرخ گران منست

دریاب که دل خراب گشتست | در آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت | هر مژه که گویم آب گشتست
پس که گشایم این گره زلفت | در گردن من طناب گشتست
یکره بدل خراب گشتست | شکر که چه سان خراب گشتست

ای ماه ز مهر عارضت   اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چرا است گویا   بسیار در آفتاب گشتست

آن شوخ ز بهر قتل چندم   هر سوی باضطراب گشتست

چمن جان من آن سرو خرامان گشتست   نرگس مستانه و غنچه خندان گشتست

گفت بخنده لبش جان ده و بوسی بستان   کاش که بودی هزار ده که مرا جان گشتست

من زغم گلرخی ژاله فشانم زرشک   ابر درین واقعه با من گریان گشتست

سوی گلستان مرو جلوه کنان سرو را   پیش خجالت زده راه جوانان گشتست

خسرو آزاده را بنده صورت مگو   چونکه بمعنی بسی بنده و سلطان گشتست

دلی کو صبر دارد آن من نیست   بتی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم کرد این خونابه زانست   که نه در دیده گریان من نیست

درآمد یار و جان بوسیش خواست   که جان اوست گویی جان من نیست

چو تیر از دل کشید آلوده خون   بخنده گفت کین پیکان من نیست

کند خسرو فغان هر شب نیکوست | که کس خلق را افغان من نیست

به زلفت آن دلم در بند ماندست | بسی لعل شکرخند ماندست

دل من بود جانا چند را جای | کنون نی دل نه جای چند ماندست

شب تنهاییم ای پاسبان گشت | بگو با من که از شب چند ماندست

بتان از در مران بیچاره را | که در کوی تو حاجتمند ماندست

عرق ده چون زمی سوگند خوردم | که ما را در گلو سوگند ماندست

نمانده است از فراقت جان خسرو | روغیبت اینک دل خرسند ماندست

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت | نقش او از پیش چشم خونفشان من نرفت

کس بجز آتش جان مستمند من نسوخت | کس به دنبالش بجز اشک روان من نرفت

اندران ساعت که از پیش من آن دیده ریخت | رفت آن بدخو چرا آن لحظه جان من نرفت

آن زمان کان سرو همچو تیر از من شکست | وه که پیکانش چرا در استخوان من نرفت

دل ز من دزدید سرتاپای او چشم نمود | ز بوسش بود لیک اینجا گمان من نرفت

بس که مرغ نامه بر از آه جانسوزم پرید
کس نباشد بجز اشک روان من رسیت

از آن رونق به بازارم نماندست
که از حسن تو بسیاری نماندست

ز کوی عاشقان رفتند یک یک
ز دیگر خریداری نماندست

اسیری نیست دیگر طره‌ات را
کمندت را گرفتاری نماندست

منال ای بلبل از بهر گل زار
که در باغ جز خاری نماندست

که بیدلان چندین چه کردی
زرای غم دگر کاری نماندست

مکن یارا جفا بر من که دیگر
مرا یارای آزاری نماندست

نه صبر و نه تیماری دل خویش
که از بهر تو تیماری نماندست

روزگاریست که در خاطرم آشوب بلاست
زلف او گشته پریشان و دلم آشفته از آنست

در همه شهر بافسانه بگفتند زن و مرد
قصهٔ ما و بر آنیم که از خلق نهانست

که از جانب ما می‌بند و می‌شکند عهد
هر چه فرماید اگر چه به جنایت چنانست

عالمی که گشتی با بر نی با هوا رسی
حکم بنده ام حکم تو بر بنده روانست

میرود عاقل و از بس نکند هیچ کار | خسرو اندر عشق نعره زنان جا به در است

رخ تو نور دیدهٔ قمر است | لب تو شرح زودی شکر است

کار دیگر مکن مگر شوخی | زانکه ای شوخ کار تو دگر است

بنده را در غم تو نیست خبر | همه یاران بنده را خبر است

نظری کن کزان دو چشم سیاه | دیده در انتظار یک نظر است

بنده خسرو در آرزوی لبت | نمک افشانده بر دل جگر است

رسید فصل گل و باد عنبر افشان است | بکار جام که رضوان ست رضوان است

زمان عشرت با چند زیر هر سروی | شراب خوردن یاران چو وی نایاست

عجب که جام نمی افتد از کف هر کس | چنین که از می عشرت فتان و خیزان است

به سرو باغ که بیند کنون که دوش ع | هزار سرو بهر گوشه خرامانست

اگر چه خلعت گل در تماشا خار بود | کنون ز اطلس لعلش نگر که دامانست

شکفته باد گل دولت تو تا باشد | گلی که بلبل او خسرو ثنا خوانست

خیال تو ره چشم پر آب را بگرفت | غمت ولایت جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده در سبب هجران | ببین که چون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت آن لب چون آب زندگی را خط | بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

سوال بوسه چو کردم از آن لب چو شکر | سخن درآمد و راه جواب را بگرفت

شب وصال تو زد خیمه بر فلک خیزد | که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

رخش بدیدم و گفتم که بوستان اینست | لبش بخنده درآمد که قوت جان اینست

سخن شنیدم از آن لب که در دهان تو هست | شکرفشان شد و گفتا که در دهان منست

کمر ز دیده گشادم میان باریکش | به پیچ و تاب درآمد که ریسمان منست

بگفتمش که چو رشته بود توان تن | نمود زلف مسلسل که نردبان منست

ربوده سر زلفش شدم ولی دانم | که زاغ هم نرباید که استخوان منست

بیار چهره نمودم که روی زرد من | بدید و خنده زنان گفت زعفران منست

جمال او بفلک عرضه کردم و خورشید | نمود چهره که پرکاله از آن منست

زبان گشاد که شمع بتان شدم خسرو | هزار خامه بسوزد اگر زبان منست

روی نکوی تو ز مه کم نیست
نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت هست کمتر از ذره
رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک
در میان تو هستی هم نیست

گر جهانی غمست بر دل من
چون تو اندر دل منی غم نیست

پاره کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

روزگاری شد که دل را داغ هجران جا گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان جا گرفت

مشکل است آزاد بودن دل که با دلبر نشست
مرد نتوان زهر جدایی ترک کو با جان گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان جا گرفت

عقل بیرون شد ز دل پرسیدمش کین صحبت است
ما که هشیاریم با دیوانه نتوان جا گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر سرابی که او با آب حیوان جا گرفت

دل ز نقش هندوان روی مسلمانی نماند
زانکه عمری شد که او در کافرستان خو گرفت

گر جهالت موسپید دل شد از آن بار مژدها
همچو من کز آرزوی یوسف زندان جا گرفت

تو غمزه چه میزنی بخسرو کش تیر سپهر در کمین است

ز خون دل که برخساره ماجرای منست بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

بجان دعای غمت میکنم که باد ابد چراکه هم سبب درد و هم دوای منست

نفس رسیده بآخر هنوز می گفتم که آخر این دل بدروز من بلای منست

بنال بر در او خسرو اگر این سلطان شناختست که این ناله گدای منست

ز بس که گوش جهانی پر از فغان منست بشهر بر سر هر کوچه داستان منست

به بیدلی گرم جان ز تن رود چه عجب چو دل رسید به آنکس که دلستان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنش همه شب مرا زبانه آتش هم از زبان منست

میان جان و تن زار من فتد دوری ز دوری که میان تو و میان منست

تو در درون من از جان سینه تنگ میا که یک دو روز درین خانه میهمان منست

درون من همه شب چون چراغ میسوزد مگر فتیله آن مغز استخوان منست

زبان من نشود منت بخت آنم لیک همین بس است که گوهی که خسران منست

گر باغ ز شکوفه و گلزار خرم است
ما را چه سود چون دل ما بسته غم است

چون باد صبح گرد غم آباد کاینات
بسیار گشته‌ایم دل شادمان کم است

جز سیل غم نیارد ازین سقف نیلگون
مسکین کسی که ساکن این پرطارم است

اهل هنر خوار و حقیرند در خلق
جاهل نه نزد خویش بغایت معظم است

چشم طرب مدار ز گیتی که چرخ پیر
با خلعت کبود ز اصحاب ماتم است

خاک که یک پیاله دردی و پای خم
خوشتر بسی ز جام و سراپردهٔ جم است

خسرو بکنج فقر و قناعت قرار گیر
می نوش و راز گوی بیاری که محرم است

گل ز رخسارهٔ تو بی آب است
مه ز نظارهٔ تو بی تاب است

با خیال تو مردم چشمم
گاه همخانه گاه همخواب است

مژه های کج دل آویزت
کجهای دکان قصاب است

آمدن بخانه‌ام امشب
شمع را می‌کشم که مهتاب است

این دل خسته غرق خون از تو
خسته درمیان عقاب است

غرق شد در آشنا بت خسرو
زانکش از دیده تا لب آب است

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است
رویت بنازکی ز گل و یاسمین به است

نه فرق در میان تو و آفتاب چیست
دید آسمان روی تو و گفت این به است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده‌ای
این است دوزخی که ز خلد برین به است

بی شمع رویش دیده من چیست روشنی
آتش درون سینه که روشن چنین به است

خسرو تنت نکون و دلت خون شد از غمت
جم را امید مهر نگین انگشترین به است

ترک من چه مدهوش کرده است
ما را از خط منقش کرده است

ای همچو آتش او ز ابروان
ما را نعلی در آتش کرده است

رشته صبرم اگر پیچیده است
بس که زلف او کشاکش کرده است

دیده چشم من بسی زیبا رخان
زان میان روی ترا خوش کرده است

شد پریشان خاطر خسرو مگر
یاد آن زلف مشوش کرده است

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سپر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان ترک چو تویی نتوان گرفت

این آشنا که گریه یکسان نمیدهی | آب از درون من به نیزه که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا | آن کس که آتشم زد و از من کران گرفت

اکنون که ناز یار به هجران کشید دل | صبرم رمید و را که تواند عنان گرفت

سر در کار ره [illegible] خروش آمد | ز آتش غم که دشمنش اندر زبان گرفت

مرا امروز پیغام دوستی کام است | با آفتاب ذره چه جای پیغام است

ز جان من پس شده ناکام | هنوز رنجش و سودای وصل او خام است

بیا بیا شوخ ساقیا که جام صبوحست | اگر چه این دل غمدیده در آشام است

خط است سبب بالای تو سبزه گرد | ز شوق و شنگ غزالان تو خود کام است

دل خراب مرا باز ده که لاف زنم | که این خرابه ز سلطان بوشیم انعام است

زکات حسن کم از یک نظاره ام تخم | گدای کوی توام گرچه بد نام است

ماه من دل ز دوستان برداشت | مهر دیرینه از میان برداشت

نی بیا کشیده سرحد کند | چون دل از روی شیو آن برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم — آمد آن شوخ و پیش ازان برداشت

تا مرا این سگان نخواهد کشت — سر نخواهم ز آستانت برداشت

ترک سودای خام کن خسرو — که وفا رخت ازین دکان برداشت

شبی گذشت که آن مه بسوی ما بگذشت — شبی برفت که بر جان ما بلا بگذشت

مرا ز عارض او هیچگه گلی نشکفت — چو گلبنی که برو هیچگه صبا نگذشت

گذشت از دل ما صد هزار تیر جفا — که هیچ در دل آن شوخ بی وفا نگذشت

بهیچ من چو مرا دم بداد جان دادم — ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

کبوتری نبرد سوی دوست نامهٔ من — که آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانت خسرو آن — چو باد بر تو گهی جانب سبا نگذشت

چشم مستش در خمار و بخفت — فتنه را بیدار کرد و آن نخفت

هر که پهلوی تو خود را خواند — تا قیامت هم در آن پهلو بخفت

طلب کردند امروز خون من کج مرا — کمان چشمش به پیکان آمد از گشت

چو ماهی که در افتد بدام صید را — بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

مرا داغ تو بر دل یادگار است — ز دودش سینهٔ من لاله‌زار است

اگر جان میرود در کوی تو غم نیست — تو باقی مان که ما را با تو کار است

شدم نخچیر در کرشمه اندکی کن — که من نوبادهٔ و می‌پرستگار است

ز ذوقی که از می مست گشتم — چه آگه پارسا کو شیرخوار است

غلام آن تنم کز نازنینی — نظر هم بر جهان اندام بار است

مرا خانه است زندان لیک هرچند — در و بام از خیالت پرنگار است

بکویت زر در و شد خسرو آخر — هوای نیکوان ناسازگار است

شاخ گل از نسیم جلوه‌گر است — وقت کلبانک بلبل سحر است

لاله از چشمک ژاله کی میرد — اینکه پیمانه پرشود دگر است

چشم مستش کشیده است اما — خواب مستی از آن کشیده‌تر است

ساقیا سوی من فرست امروز | کشتی می که عمر برگذر است
میدهد خسرو از غم تو خبر | ای خوش آن کس که مست و بیخبر است

من و شب زندگانی من اینست | دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادت | شراب ارغوانی من اینست
من و کنج غم و شبهای تاریک | طرب جای نهانی من اینست
نخسبد چشم من در بر خیالت | که شبها یار جانی من اینست
گه از غم میرم و گه زنده گردم | طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت | که عمر جاودانی من اینست
بس است این قیمت خسرو که گویی | غلام رایگانی من اینست

نرگس مست تو خواب آلود است | لب لعل تو شراب آلود است
آنکه از گریه من گرید | چشم مست تو که خواب آلود است
خوی که تر کرده گل روی ترا | برگ گل را گلاب آلود است

از تری خوی است چکیده بوی ما | لب تو گزی باب آلود است
سخن تلخ تو زان شیرین است | که شکر را به جواب آلود است
بنده خسرو چه کند گر امروز | که حدیثت به عتاب آلود است

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست | چشم و دل هر دو به دیدار تو آشفته و مست
پرده شد پاره کسی این را بخواهد دوخت | غنچه بشکفت سرش باز نخواهد پیوست
ای گل از جهان سپهر و بلندی خواست | هر نهالی که نشاند به بستان شکست
هر خون ریختنم دست چه مالی چیدن | خود نه آن است که بریزی و بمالی بر دست
چشم خسرو شنوان است ز دیدار نگار | منع منه و نتوان کرد که صورت بست

ناوک زنی چو غمزه تو در زمانه نیست | چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد زار | در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست
من در دم سپیدی تو بهانه گمان بری | معلوم گردد است نفسی کین بهانه نیست
ای پند گو چه در پی جانم نشسته | انکار کن پرنده درین آشیانه نیست

خرّم بخط تو عشق نو رزد دلم بسی   در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

گوش گران زنالهٔ من رقص می کند   خسرو بصوت نغمه زنان این ترانه نیست

آنکه در دیدهٔ ارباب نظر طلعت اوست   نظر اهل محبت همه بر صورت اوست

باغبانا مبر از باغ برون سرو مرا   که نظرهای خلایق همه بر قامت اوست

هوس اهل ورع مانده بهشت است و نعیم   نظر عاشق دلسوخته بر رحمت اوست

بر در پیر مغان رفتم و جستم نظری   این همه بخشش از آن یک نظر همت اوست

خسرو از خاک کف پای تو گشت چه باک   هر که شد خاک کف پای چنان دولت

یکره غباری زآستان برخاست سوی جان برت   تا کی چنین باشد تهی چشم من از خاک درت

آخر کم از نظاره از دور در قد تو گر   دست امیدم کوته است از شاخ گل تو گر

در بند پروا نیست جان بنشین که سیرت بنگرم   زینسان که بیند حال خود شاید نبینم دیگرت

ای ابر نیسانی بگو آن چشمهٔ خورشید را   گر تشنگی در قعر دریا خشک شد نیلوفرت

گفتی بخند خسروا من از تو دارم گریه   تسکین جان خویش را آنجا برد دارم بردرت

هنوز زان لب چون جان دمیدن چشم مست
هنوز جانم از آن زلف در خم و شکن است

نشیم که تا بقیامت امید روزن نیست
نه این شبیست که روز شبیه عجب منست

ز طعن و سرزنش خلق کو چه ترسانی
سر مرا که هدف‌گاه سنگ مرد و زن است

هزار نامه اسلام پاره کرد خطت
که بار نامه کفر هزار برهمن است

بگو که در لب تو لب نهاده ام در خواب
مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است

چو خواهم سوی گلزار ترک خسرو کن
کجا اسیر رخت را سر و گل و سمن است

هر که نگه در تو کرد پیش بستان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان برفت

تا تو نمودی جمال عشق همه نیکوان
رفت ز دوران از دل و نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم دلم بر تو بود گوش بدیشان نرفت

سیل ملامت رسید گرد ز عمرم [illegible] جان ببرد
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

مست تو هست دل عیب مکن ای [illegible]
کس مکن پادشاه بر ده ویران نرفت

بر سر راه تو شد خسرو مسکین هلاک
مور چه بهر حیات در ره سلطان نرفت

صدقه‌ام کاندر ره آن سرو خرامان گرفت
دیده من خاک رهش را بدامان گرفت

سر بصد خواری نهادم بار با بر پای او
کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان برگرفت

جان ما را بر دهان از تن و ظاهر نکرد
دل بدشواری ما بپوست و آسان برگرفت

خوی او خاص از پی ما بیوفایی پیشه کرد
یا فلک رسم وفاداری ز دوران برگرفت

دل که اندر زلف او خم گشت نتوان یافتن
چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت

باد نوروزی که صد نقش افکند بر روی آب
وه چه چون لعلش قدم از آب حیوان برگرفت

سر درافشانی که خسرو کرد از نوک مژه
دیده گریان من یک یک بدامان برگرفت

سرمژه از نرگس خونریز تو ناوک بدست
در درون هر دل از زخم خدنگت دور مست

چشمت آفت غمزه فتنه قد قیامت قد بلا
رندکانی با چنین خصمان نه حد چون منست

جان که زارم میکشد بر باد چون بی دوستی
جان من از تو چه پنهان آشکارا دشمنی است

ساقیا گر می خورم از دست تو آن نیستی
مردمم را شربتی و تشنه را روغنی است

خسرو بیدل که مینالد بیاد کوی تو
بلبلی باشد که نالان در هوای گلشنی است

هر دو که باده ار کرشمه حرام تست
صد دل فتاده پیش بر نیم کام تست

جانم فدای زلف تو آمد که بر تنست
کین چیست موی تافته گویی که دام تست

خود دیده از تو سلام کنم زان همی زیم
میرم اگر کمان برم کین سلام تست

خوم کمین کمن که فرو میچکد ز چشم
بر هر کمین ز کلک وفا نقش نام تست

مستی کرم تمام بسوز و عجب مدار
زنبیان که دل نه بخت و دای جام تست

خسرو که سعد و انه سخن کج نج آید
یک خنده بر طلیعه او جون غلام تست

یارب که این درخت گل از گلستان کیست
وین غنچه شکر شکن از بوستان کیست

باز این سپر که میگذرد از کدام کو
باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب
تا خود که باز کشته شد و این نشان کیست

میگفت دی چو بر من افتاده میگذشت
کافگار گشته پی من این استخوان کیست

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن
این زخمهای غمزه نامهربان کیست

شب ناله ام شنید و نپرسید زار زار
کامشب نخفته ام همه شب این فغان کیست

وین سوزشش که در دل آزرده منست
داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو | بحکم آنکه جهان یکدمست و آدم هیچ

خوبرویان که همه شب بدل من گردند | خرم آن روز که در دیدهٔ روشن گردند

من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم | وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

آن کسانی که پی خوبان در من میگویند | پرده بردار که دیوانه تر از من گردند

آنکه کارند همه تخم ملامت یارب | زاد دل آسمان بود من بچه خرمن گردند

تا تو بستی دل من بس از این بیش مرو | عقل و جان هر دو کجا گرد سر و تن گردند

واندگان که وقت جهان خوش ندیده‌اند | خوش وقت آنکه گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

محرم درون پردهٔ مقصود نیستند | جز عاشقان که پردهٔ عصمت دریده‌اند

جان نیست بار گران آن گروه را | کز بهر عزم عالم وحدت جریده‌اند

تا رفته‌اند دیده بجایی نمی‌رسد | تا جا که رفته‌اند ره آنکه رسیده‌اند

وان بیکسان که در غم ما نیست جای شان | جان داده‌اند و پارهٔ خاکی خریده‌اند

خسرو مگوی که در کنشتند از خدا | خوش نکته‌ای که از نماز شنیده‌اند

سرم فدات چو تیغ تو گرد سر گردد ‏ دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمی‌خواهم ‏ که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

بتاب جرعه دریاکشان عشق آرد ‏ سبک دلی که هم از بوی می خبر گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه ‏ که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد

ز من تو برگشتی که بخت پشتم داد ‏ مباد هیچکسی را که بخت بر گردد

از آن خیال تو گرد دگر دو دیده من ‏ که گل فروش بگرد گلاب گر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی ‏ هزار بار بجان خراب در گردد

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک ‏ چو دل بسوزد و ناچار دیده تر گردد

شوخی که طره تو بناز دارد ‏ از لب شکریش که باز دارد

در طره او بپیچ ای دل ‏ کین رشته سر دراز دارد

جانا دل من بجانب تست ‏ گنجشک هوای باز دارد

یک تو بکسی درست نگذاشت ‏ چشمت که هزار ناز دارد

بشنو که بوصف یار خسرو ‏ صد نکته دلنواز دارد

پند ار چه میدهند ز عشق بتان مرا
من رحیم که بند ز بندم جدا کنند

گر زاهدان بقبلهٔ روی تو بنگرند
ای بس نمازها که ز حیرت قضا کنند

ما هم بهانه دعای تنی که خلق
آیند از برون و برو ثنا کنند

بر خون یکدگر انس که بر تو
با یکدگر دو دیدهٔ من ماجرا کنند

شکسته نو شر و چه حیات تو
زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند
شب تا سحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

از اشک زنم آب گلم کوی ترا گل
تا باد سحر کوی تو رفتن نتواند

عاشق نتواند که کند ترک سر خویش
ترک سر کوی تو گرفتن نتواند

ای گل ز نسیم تو گشاید دل تنگم
بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند

بر خسرو مسکین همه سختی تو آسان
فرهاد چه سنگیست که سفتن نتواند

آن لعل سخنگوی که شکرشکن شد
چون شپت لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که کند چاک ز مهر سو | آن گل که ز نور روز جوانی مهی شد

در سینه‌ام آن یوسف جان بس که درآ | گویا تن من گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر گرانمایه فزون باد | کز دولت او خلعت عاشق کهی شد

چون مهر بتان خانه دسم از خاک وجودم | بتخانه برارید که دل برهمنی شد

خسرو می لعل که بران روی کشیدم | آن زمره خونابه چشم چو منی شد

این سرو خرامان من آخر به برآمد | وان دولت پیش آمده‌ام شپر آمد

آیینه جان روی تماشای تو هست چون | آیینه روی تو مرا در نظر آمد

در دیدهٔ من مردمک دیده نگنجد | اکنون که مرا روی تو در چشم درآمد

کارم همه غم بود ز برنا مدن کار | آن غم همه شادی شد وآن کار درآمد

در پای تو خسرو چه کند گر ننهد سر | کز آمدنت عمر گرامی بسر آمد

ای اهل دل خسته چو من ترک جان بسید | وانگه نظاره زن آن دوستان کنید

سوزش همی کنید بیازی بطرافت | تندید که یاری بجان نسید

مردم ز من که پی روی دیو میکنم
بر آسمان فرشته بفریاد می رود

ضایع مکن بخنده و بازی چو شاخ گل
این پنج روزه عمر که بر باد می رود

ای من غلام همت آن نیک بنده
کز بندگی نفس به آزادی می رود

آهسته نه بر روی زمین پای کاهی
بر روی شاهدان پری زاد می رود

گاه خمار صد نیت توبه می کنم
چون ساقی آمد آن همه از یاد می رود

ناصح به پند دادن این بت پرست را
خاطر بسوی آن بت ناشاد می رود

وه کین دل خراب عمارت کجا شود
سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

خسرو زبان تو نکند در دلش اثر
بلکه سخن به تیشه فرهاد می کند

خوش شب که چشم بر ان پای بود
مژه سر زمان اشک بالای بود

تنم در ره دوست پامال گشت
چه تدبیر چون خاک آن پای بود

شب دوش هم به نبود از خیال
اگرچه دراز و غم افزای بود

بکش ای که ای عشق کان دل نماند
که صبر مرا کار فرمای بود

یکی بوسه زان لب بنیم جان — که تا بود چنین و شکرخای بود

ای خوش آن باد که هر روز بکویت گذرد — وی خوش آن آب که از دیده بسویت گذرد

سیل چشمم همه شب نیست بگوش تو ای — هر کجا گریه عشاق بکویت گذرد

همه شب همچو دیوانه ام از فکر و خیال — بس که تا روز در اندیشه رویت گذرد

میجهد شعله آه من و من میسوزم — که صبا از طرف روی نکویت گذرد

نیم شب بر سر کوی تو نهانی خسرو — آید و از سبب تندی خویت گذرد

ترک خوب روی کسی کو چنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود

مائیم و خوابهای پریشان تمام شب — خوش وقت آنکه با چو توئی همنشین بود

بیتم نه بر قفا بگلو ران که وقت مرگ — رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

ساقی مرنج از من و رسوائیم ببین — دیوانه را شراب همی آنچنین بود

خسرو فدای جان و دل زار آن تست — آری غذای مور و مگس انگبین بود

آرام جانم می‌رود دل را صبوری چون بود
آنکس شناسد حال من کو همچو من مجنون بود

رنجم مباد از تنی جو آن مباد از دشمنی
من دانم و همچون منی کاندوه دوری چون بود

زین در که از چشم امکنم گشت چپ و منم
چون بی سیمانی شد تنم کاندر مکنون بود

رخسار او جویم همی و زلف او خواهم همی
دیوانگان را در دمی سودای گوناگون بود

لیلی و زلف مشک بو آنکس که بیند زلف او
داند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

افغان که آن شیرین زبان از دیده من شد نهان
از خسرو آموزد فغان فرهاد اگر اکنون بود

آن خوی که گاه سرخوشی از سپت ما چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

جام لبت که محتشمان را حرام باد
زان جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد

ایمن مشو ز یارب شبها که اهل دل
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

خاک درت بچشم و من از گریه خون زدم
تا خود چه از چشم من این توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیر دست
خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آمد ار کشیدی بر اهل عشق
یارب بود که چیزی از آن سوی ما چکد

تو می‌روی و از پی خونریز خویش
خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوزد از دلش ار سنگ حجر باشد

حکایت من و آن عشق نیست میدانم
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد

تو سنگدل دل ما را کجا بدست آری
نه هر که سنگ تراش است شیشه‌گر باشد

اگر نمک چکد از دیده‌های من عجب است
که دیده را ز خیال لبت خبر باشد

نمک زنند نمکیشان بچشم من که مرا
بنوک هر مژه پرکالهٔ جگر باشد

بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی
که آه سوختگان را بسی اثر باشد

آنچه نتوان در غمش جان می‌کشد
تا بدان غایت که نتوان می‌کشد

دیده تا خط ترا بالای لب
دیده خط بر آب حیوان می‌کشد

آنچه دل تحفه از زلفت کشید
از لب لعلت دو چندان می

میکشد خط بر مسلمانی لبت
وانکه از خون مسلمان می‌کشد

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسرو بیچاره از جان می‌کشد

آنی که از کرشمه و نازت سرشته‌اند
نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته‌اند

جان چو داده اند بصحبت در چشمهٔ حیات — زان پس ضمیر را به لعلت سرشته اند

گر سایه ز زلف تو بر زاهدان فتد — در حال دیو گبر دشان کر گشته اند

عشاق را بخنجر جگر خسته بر نداد — زان دانهای دل که بکوی کشته اند

خسرو از آن چاه زنخدان تو فتاد — کش پیش دیده در چه تقدیر نشسته اند

انکه بخداب حیوان کرد — لب لعلت بیار خندان کرد

چشم مست تو را ز جادوئی — گر از دو چشم او دو نتوان کرد

چون مه آفتاب روی ترا — لعل را زیر مشک پنهان کرد

ابر از شرم در وی نهفت — گوهر خویش را پریشان کرد

تو بت آذری و نقش حسنت — آتش سینه را گلستان کرد

زلف تو بند کرد دلها را — و آنکه اندر چه زنخدان کرد

گشت ویران ز گریه خانهٔ چشم — آنچنین چند خانه ویران کرد

دلم آویخت زلف او برسن — و آنکه از غمزه تیر باران کرد

خسرو اشعر شکرین ترا — من چگویم که وصف نتوان کرد

در تو رقیبان چو نظر می‌کنند | جان و دلم زیر و زبر می‌کنند
تو لب خود شوی و به که بس است | خلق که حلوای شکر می‌کنند
پند که گویند بدل سوزیم | سوخته را سوخته‌تر می‌کنند
تا غم او گشته مرا زاد راه | جان و دلم سر و سفری می‌کنند
خسرو اگر سیر ز جان نیستی | خلق بر رویش چه نظر می‌کنند

آمد نسیم و زان گل خندان خبر نداد | وز راه یار سرمه بدین چشم تر نداد
من خواستم که سحرگه آن نوبهار حسن | بویی ز بهر من به نسیم سحر نداد
گفتی چگونه می‌کشی و زنده می‌کنی | از یک جواب کشت و جواب دگر نداد
دور از در تو برده به کنج فراق سر | بنهاده و آستان ترا درد سر نداد
دادیم جان به خط وفا زان سبب که ما | تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
آمد بروی آب همه راز ما ز چشم | ما را کجاست گریه چو خسرو که در نداد

ببام خویش چو آن ترک کج کلاه برآید | نفیر و ناله من بر سپهر و ماه برآید

آه من شمع همی گشت که تاریک شود / باز خانه ز خیال تو منور می شد

شرح هجران تو گفتم بنویسم لیکن / بنوشتم که بسی عمر دران سر می شد

گرچه بسیار بگفتیم نیامد در گوش / خوشتر از نام تو با آنکه مکرر می شد

برفت آن دل که با صبر آشنا بود / چه میگویم مرا خود دل کجا بود

ز دو راهت دکان پادشاهی باد / که بگذشت آنکه او را پادشا بود

غنیمت دار وصلش را ز هستی / خوشا وقتی که این دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی گوشه / چگونه می توانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم / که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بود بگفتن چه حاجت / ترا گر کشتن منست رضا بود

ما یار ز ما خبر بگوئید / وین راز نهفته تر بگوئید

از جانب بنده بندگیها / در خدمت آن پسر بگوئید

پندم چه دهید سوز عشقم / گر می کندش اثر بگوئید

جان به سر رسید و مرا حیرت است
جانان مرا خبر بگوئید

پنهان چو نماند راز مضمر
با کوچه و بام و در بگوئید

عید قربانست آن مه عزم میدان می‌کند
هر که پیش چشم او افتاد قربان می‌کند

بار دیگر شد رهست و هست نظارهٔ او
جان من می‌لرزد آن ساعت که جولان می‌کند

می‌غلطد در میان خاک جان ناصبور
بس که گرد توسن آن شاه در جان می‌کند

چند می‌پرسی که آب دیده چندین از کجاست
خون ما را آب آن چاه زنخدان می‌کند

بر لب عاشق که از سبزی نشانش پدید
خضر گوئی آشنا در آب حیوان می‌کند

بر دل و چشمم خیالش سیر دارد چون جنان
گاه بر دریا گذر گه بر بیابان می‌کند

برهم مباد دیده که کس زان دیار نامد
اثری نماند از من خبری ز یار نامد

چه کنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد

نهال عمر صبری زد و دیده آب دادم
تو ز بخت شور من بین که گلی به بار نامد

منم و نوای ناله شب هجر و قصه گریه
چه کنم به سرو عشرت ز دل فگار نامد

بجستم این دو دیده که در رخنهٔ بلا — از ره تو با صبا هم قدری غبار نامد

بحلم خلید پیکان تو از آن خبر ندیدی — که ترا بپای نازک خلهٔ زخار نامد

پس از این مجوی خسرو دل رفته را ز کویش — چو ز رفتهای کویی یکی از هزار نامد

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد — ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خورد غنچه روز باران پیش — صبا ناگه لبش بوسید و بویش از دهان آمد

میان غنچه و گل را بهر زر بود اشکالی — گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

فغان بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را — اگر اندک خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

چنین ای ماه خرگاهی چه بازی در پس پرده — برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

گلستانیست خاک آستانت از رخ خوبان — که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

عاقل به عاشق شود راز دور آید — سلطان هند بندهٔ رسوا شده را ند

تا جان بود از مهر خوشش بر نکنم دل — گر میر هند بدم دگر سرو بپسند

آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی — چون پرده ز رخسار بر افگند بر افگند

یار با دهٔ روشن که صبح رخ بنمود | که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح | که دل شکستیم ازین توبه شراب آلود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا | که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود
به پند باز نیایم که زور پنجهٔ عشق | عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
از آن سیاه شود هر نماز شام جهان | که از آتش دل خسرو رود به گردون دود

ز وصل تو میسرم ای مه نمی شود | از دل هوای وصل تو یا ابد نمی رود
یوسف رخ تو دید از آن شد بچه فرو | بیهوده کس چنین بته چه می شود
چشم زچه ز زلف تو بر خویشتن چو مار | بیچاره شب فراق و کس آگه نمی شود
از آستین که خود شیخ را حبوب | دست دراز شیخ چو کوته نمی شود
هر کو کشیده بار جفای ترا و | درویش را مناظره با شه نمی شود

هر دیده و دل من باری خانه ای طلبد | چرا در آتش و آب آشیانه می طلبد
میان نازک او رنجه گیرم تنگ | که از برای گسستن بهانه می طلبد

بی منت پیرایه جمالست تو بخوبی | کت هیچ عنبر غالیه و غازه ندارد

بی تو جهان بر دیده من تیره فام شد | ای شمع برفروز جهان را که شام شد

تو خوش بخواب رفته که عیشت حلال باد | مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

سر مرغ شاد با گل و سروی به بوستان | بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

بر آستان یار نشستن گرا رسد | آنرا که زیر پای دو عالم دو کام شد

دی آن کلاه زهد که زاهد بفرق داشت | بر دست ساقی چو تو امروز جام شد

خسرو که زیست با همه خوبان به دوستی | اکنون تازیانه عشق تو رام شد

ابر آمد و سبزه در افشانی کرد | غنچه با باد صبا خنده پنهانی کرد

نوش لاله چو از باد صبا گردان گشت | مست شد بلبل و آغاز غزلخوانی کرد

قصه ام میکند ای دل سخن صبر مکن | و چرا گویی از آن کار که نتوانی کرد

آخرین شربتم آن بود که از خنده زنان | بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

ای پری روی چه دیوانگی خسرو را | دور شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

بهار بی رخ گلرنگ تو بکار آید | مرا یکی آمدست که صد هزار آید
هزار کشته بهر تار گیسو آویزان | همی روی چو سواری که آشکار آید
غم تو با دگران هست لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید
خیال روی تو در دیده ام رود بیرون | اگر نه از مژه پایش بنوک خار آید
نویدی مراد دل خسرو کی بود در آمدنت | مراد خسرو بیچاره در کنار آید

گذشت مجلس عیش و خماری زد | هوای یار ز جان شکاری زد
جفای ساقی ما را خبر برون که برد | که کس ز مجلس ما هوشیاری زد
شبی خراب شدم من ز نی ساقی خویش | برفت آن شب و از سر خماری زد
دو دیده گشت چو دریا ز گرد راه چنان | ز پس چشم منو زان غباری زد
چه سود از این که نسیم بهار آمد | که این هوس ز نسیم بهار سی زد
ز گوش خسرو اگرچه نوای چنگ برفت | ولی ز سینه فغانهای زاری زد

چو آمد از ان سیر و خرامان خبر آورد | در قالب فرسوده ام از جان خبر آورد

چه سوزی هر زمان یکبار سوزم هم بیادم
که ترسم شعله خیزد و هر کجا خاکسترم افتد

بمستی بالش کس باورم اکنون که غم دیدم
به تر و بیرا رکس بالش کند هم باورم افتد

اگر به زیر دیوار تو هم غمگین و هم شادم
غم آن کافتد و شادی آن کان بسرم افتد

به نسیان خسروا گر زنده مانم مرگ گر روزی
ز خس چشم بل سودای زلف دیگرم افتد

منم که تا زیم از باده مست خواهم بود
براه میکده چون خاک پست خواهم بود

ز اشتیاق برین رنج مست خواهم شد
در آرزوی تو تا هم پست خواهم بود

بر حسن بتان دیدم ای مسلمانان
چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود

چو عقل از سر تقوی ز دست رفت کنون
شراب و گر ساغر بدست خواهم بود

چو خورد روز ازل جام عاشقی خسرو
همیشه مست شراب الست خواهم بود

بت نو رسیده من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد

دل من ببرد زلفش مگرم بخشت چشمش
تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

رو آنجنان بگو لالی که سر سپهر گردد
سر آن سیاه کردم که چنین نگار دارد

بو بینش که منم برقیب ناموافق — چه خوش است گل ولیکن چکنم که خار دارد

برسای سوار رعنا بنواز خاک ره را — که ز تندی سمندت دل ره غبار دارد

بخدا که سینه ام را بشکاف و دل برون کن — که درون خانه تو دگری نگار دارد

تو چنین که سرگرانی مگر که بوده بشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست حسنی نظری مروتی کن — سخنی مگو بتندی که دل فگار دارد

بادآمد و بوی نو بهارم نرسانید — پنهان سخن از لب یارم نرسانید

درد دل من خسته رسانند بهر گوش — فریاد که در گوش نگارم نرسانید

افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس — وین بخت مرادی بکنارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد — اقبال بسر رشته کارم نرسانید

صد ساغر خون داد بجبر و زخم عشق — یکجرعه بوقت خمارم نرسانید

تنی مانند تو مهوش نباشد — دگر باشد چنین سرکش نباشد

سواری نیست چون تو گرچه خورشید — بود برابر بر ابرش نباشد

ز آهم تیر بستان هم مرا کش — اگر تیرت در ترکش نباشد

چو چشمم کز مکیشی [illegible] رم کرد — کسی در کشتن خود خوش نباشد

توانم رستن از قتل خسرو — از آن چشمان کافرکش ملا شد

برد دل افسون لب او نیجو آ — جادویی غمزهٔ او میداند

پسته را گرچه دهان تنگست — چه خورد تا به دهانت ماند

زلف او پهلوی خال لب او — گر از شهد مگس میراند

یک دلم بستد اگر باز دهد — صد دگر زکسان بستاند

خسرو از شوق لب و دندانت — همه شب لعل و گهر افشاند

بتی کو مهر دلم دشنامهای شکرین بخشد — به از دشنام نوبت گر نباشد انگبین بخشد

چه باشد گر چو ی مهر مسلمانی بود دوری — خدا آن نامسلمان را اگر آیین دین بخشد

چو سنگ نازنینان گل بود در روی مشتاقان — من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

چه جوش لب خنده دارد مه بر دیوانه مسکین — که مور را همه ملک سلیمان زان نگین بخشد

گشت خال لب تو آمد آری — مگس شهد زهر دار بود

هر کسی کز لب تو نوشد می — تا بود هم در آن خمار بود

پارسایی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود

در دلم با چنین دو دار و غم — خرمی را جگر نه بار بود

گر بیام خوش نیامدت آری — شربت درد بد گوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو — عمر باید که پایدار بود

تا سرم باشد تمنای تو ام در سر بود — پادشاهم گر خاک درت افسر بود

زلف مشکینت پریشان باد یا رب روز و شب — تا دل بدرد و ز من هر دم پریشان تر بود

عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع — نه مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود

خوب رو آن به که باشد آب و آتش جفا — تا وجود عشق باز از خاک و خاکستر بود

یار جایی و من بیچاره اینجا بی قرار — وه چه خوش باشد که در بازوی خسرو بود

یا رب آن لبها مگر از آب حیوان رسته‌اند — با همه جان کسان کز خسته‌اند آن رسته‌اند

شیره جانهای شیرین جمع کرده است — وان تن و اندام را از شیره جان رسته

کشت خال لب توام آری — مگس شهد زهردار بود

هر کسی کز لب تو نوشد می — تا به حشر از آن خمار بود

پارسایی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود

در دلم با چنین روا رو غم — خرمی را جگر نه بار بود

گر بیایم خوش نیامدت آری — شربت درد ناگوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو — عمر باید که پایدار بود

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود — پادشا باشم اگر خاک درت افسر بود

زلف مشکینت پریشان باد یارب روز و شب — تا دل مهرورز من هر دم پریشان‌تر بود

عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع — ورنه مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود

خوب رو آن به که باشد آب و آتش در جفا — تا وجود عشق باز از آن خاک و خاکستر بود

یار جایی و من بیچاره اینجا بی‌قرار — وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو پر بود

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریخته — یا همه جان کسان کز خاستند آن ریخته

شیره جانهای شیرین جمع کردند از بهشت — وان تن و اندام را از شیره جان آمیخته

چو چشم شستم از آب دیده‌ها امروز
که من نظارهٔ آن کج‌کلاه خواهم کرد

ز بهر آنکه پی سیم برارت سازم
ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد

چرا مقابل روی تو می‌شود جانا
ببین در آینه دیگر که آه خواهم کرد

چنانکه می‌رود امشب ز هجر بر سر و
بتو حکایت آن صبحگاه خواهم کرد

جهان چنین و مثل تو در جهان نبود
دگر ز حسن چه باشد که در تو آن نبود

ترا نظیر نباشد مگر در آیینه
چنان برد که کس را بدان گمان نبود

هزار بار ز کوی تو بگذرم روزی
اگر ز اشک خودم آب در میان نبود

بمجلسی که تو لب را ترش کنی از می
چرا حریف ترا آب در دهان نبود

ترا ز شوق کشد در کنار خود خسرو
اگر بدیدهٔ او شرم مردمان نبود

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بحمدالله که کشت بخت بر داد و نشد ضایع
ز دیده آنچه باران ریختم بر کشت‌زار خود

دل و جان کز پی من رنجها دیدند در هجران
نمودم هر دو را آن روی و کردم شرمسار خود

مرا آسوده بادا دیده گر رنجه شد پایش
که مالیدم همه شب دیده را در پای یار خود

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی — که دشمنند ترا زاده کان نه فرزندند

مجوی دینی اگر اهل همتی خسرو — که از ی مردار میل نپسندند

بگشا آن دهان شکر خند — تا ز تنگ شکرت ید بند

کر به بندی دو لب دو عمر دهی — که دو جان مسکینی بهم پیوند

سوزد از دیدن لبت چشم — کز نظر می‌چشد حلاوت قند

یکمش از سرم که نیست عجب — سایه در زیر پای سرو بلند

با غمت خسرو آنچنان خو کرد — که بشادی نمی‌شود خرسند

چمن را رنگ و بو چندین نباشد — سمن را طره مشکین نباشد

لبت را جان نخوانم حاش لله — که جان هرگز چنین شیرین نباشد

بزیبایی رخت را مه نگویم — که مه را مشتری چندین نباشد

مسلمانان من آن بت می‌پرستم — که در بتخانهای چین نباشد

دگر دین از من بیدل مجویید — که هرگز بیدلان را دین نباشد

بر پای بی رحمت ای ظلوم   که هر راستین چندین نباشد

که خسرو چرا بی من غمگین است   کسی بی دوست چون غمگین نباشد

چشم مست او که مژگان را بقتل آب داد   خنجر زهرآب داده در کف قصاب داد

هر خدنگ غمزه را کان پشت پا زد یار   چشم او اول نشان سوی دل احباب داد

یارب آن ابروکان غمزه زن گیرد   چشم او یاری ز مژگان ناوک پرتاب داد

دین کجا ماند ز چشم و ابروش زین پس که او   ترک مست کافری را ره به محراب داد

سرمه پیدا آید ار در دیده گریان شود   آنکه بهشت را بروی لاله جای خواب داد

ریخت آب روی خود در راه مردمان   خسرو آن روزی که چشم خود به روی آب داد

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید   دل پژمرده را بویی ازان گلشن نمی آید

کدامین کس ره آورد که شد یارب عنانگیرش   که آن مست خدنگ انداز مردافگن نمی آید

زمانی هست ما را از گریبان گیر تحریرش   که چاک پیرهن از جیب تا دامن نمی

بگو ای مسلمانان که منکر در رخ خوبان   بدین معنی در دار دیدم که این از من نمی

ملامت سود کی دارد گرفتاران خوبان را ‏ کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

برسوایی و قلاشی مرا طعنه مزن خسرو ‏ چو عشق افتاد در سر عقل بر بنیاد کی ماند

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید ‏ بگلزار از فراق دیده بهار از در درون آید

هوائی خاک کردم بر در شوخی رنگین آن ‏ که آن سرپریشان روزگار از در درآن

درخود پیش از آن می بوسم و شادم که ناید ‏ گزین پس روزی آن زیبانگار از در درون

گریستم دوست و سنگ دلی زیم آندم ‏ که ترک مست من دیوانه وار از در درون

رقیبا عذرخواهی کن ز من آن پایگاه را ‏ چو بعد از مردن من شهسوار از در درون

هجران رفت عمرم وه که جان از دل برون ‏ کسی کز بعد چندین انتظار از در درون

چرا بیهوده می سوزی مرا چو دلی خام از دل ‏ که وا دانی بخت خسرو را که یار از در درون

جهان بخواب و دو چشم من نیاساید ‏ چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم ‏ که گشته بیند و بخشایشی نفرماید

کسی که شب همه شب خواب می کرد است ‏ بر آب دیده چه دید که نه بخشاید

بادکس که گر از دست تیغ تست ای ماه | بر صبح باشش اگر از دعا سحر آید
دلم گشاده ز ساقی و روی محراب | بباری که ز تسبیح هیچ نگشاید
ز من مپرس دلا تو بکرسیے شکنی | که مست و عاشق و دیوانه راهی باید
چه کم شود ز تو ای مه جفای سنگین دل | بیک نظاره که درمانده بیاساید
چو هست پس زکاتی بده گدایان را | که نیکویی و جوانی بکس نمی پاید
ز بندگی چو ندیست ساعدت خسرو | بکس مگر که بخون دست تو بیالاید

یکدم آن سرو روان کاش ز پا بنشیند | تا دمی فتنه و آشوب بجا بنشیند
چون قدم رنجه کند یار به پرسیدن من | دیده تاریک و دلم تنگ کجا بنشیند
یار چون عزم سفر کرد بیاران گفتم | فتنه برخاست همه امکان که بلا بنشیند
گر بیابد بدعا عاشق لخته وصال | سالها در مسجد بدعا بنشیند

چشم تو مستیست کاندر خواب بازی میکند | یا العجب مستی که در محراب بازی می کند
گر در آویزد دل نادان من در زلف تو | هم بزلف خود مشوشتاب بازی می کند

با خار ساز چنبر و اگر گل بدست نیست — گر گلشن زمانه بزینت غریب

چون چاره تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد دماغ — اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد

پروانه لطافت اندام تست آب — گویا که با دو سلسله بر آب ازین نهد

در بوسه لب ترش کنی جان و هم لبت — زان چاشنی شکر که در انگبین نهد

لنگر کشید عارضت از سبزه بر سمن — زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد

تا پای بر آستان تو خود چنین ده — خسرو سر بر آستان تو مردم چنین نهد

چو آشوب شب در دل زار کرد — کجا خواب در چشم بیدار کرد

دل من در آن زلف کرد جمش — چو دزدی که اندر شب تار کرد

شبم روز گردد در آن کوی حاکم — چو بادی که بر گرد گلزار کرد

بلای چنین نیست بر جان مسکین — که آن شوخ در سینه بسیار

مرا کشت بیداری بخت ما — هوس هم نیاید که بیدار کرد

گرفتارم از زلفین هندوی یار | بروز بد من گرفتار کرد
چگونه کند وصف آن روی خسرو | چو اندیشه‌اش عقل بیکار کرد

جانم فدای قامتی کعاشق را حیران کند | از ناز چون گردد روان ره در میان جان کند
گه جور و گه رحمت کند من راضیم از جان و دل | بگذار تا کام مرا تا هرچه خواهد آن کند
جانا بر آب چشم من خنده برعنایی مزن | هر قطره کز چشمم چکد صد خانه را ویران کند
باری طبیب از بهر من زحمت مبند در غمش | عیسی بجان آید اگر درد مرا درمان کند
من در غمت جان میدهم در آرزوی یک نظر | باشد که دشوار آیدش کار مرا آسان کند
این هم جای کز غمش نامدت آن هم میرود | گر نیم خنده زیر لب آن غنچه خندان کند
گر خسرو از خون ریز دست کردن نه پیچد ز من | گر مصلحت شو درون کاری که آن سلطان کند

چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد | تو نپنداری کز آلودگی خواب افتاد
غمزه را چشم تو در کشتن ما تیر کند | آه از آن تیغ که در پنجه قصاب افتاد
دل ز بالای جمال تو به بازی بشکست | عاقبت سوی ذقن رفت و بگرداب

شکسته میشود همه قبله ز روت جلکنم — که زابروی تو چشمم به محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت — یارب این شب زکجا بر سر مهتاب افتاد

آب خسرو همه بر خاک سر کوی تو ریخت — جلکنم دیده گردنده چه دولاب افتاد

چه شد که یار به آهنگ کین برون آمد — بقصد کیست که آن نازنین برون آمد

فدای مهر سلیمانیش کند روزی — که باز کافر من از کمین برون آمد

چه آفتیست که بازان سوار پیدا شد — کدام سرو به بالای زین برون آمد

صدای نعل سمندش بخاکیان خورشید — نفیر گم شدگان از زمین برون آمد

هزار داغ کهن تازه کرد بر عشاق — ز بس که نالهٔ خسرو حزین برون آمد

چو چشمت ناوک بر جان من زد — غمم آتش به دل سوزان من زد

چه اشکست این که دل دست جگر سیر — بهر جائی که این باران من زد

چراغ وصل او نه خفت چند — که عشق آتش بجان و مان من زد

دلم ویران شد از هجر و خیالش — درین ویرانه راه جان من زد

غلام اوست خسرو گر گدا را　　نباید طعنه بر سلطان من زد

چون سرو تو از قبا برآید　　آه از دل مبتلا برآید

جایی تو که جلوه می‌نمایی　　پیش رخت کجا برآید

با تو دل ما چه بر نیاید　　بیم است که جان ما برآید

باز آی که بهر دیدن تو　　جان منتظر است تا برآید

مگذار چنین در انتظارش　　می آیی زود یا برآید

خسرو که در آب دیده شد غرق　　باشد که بر آشنا برآید

چشم فسونگر تو چه داد فسون دهد　　دانا زمام عقل بدست جنون دهد

خونابه می‌خورم ز دل و گریه می‌کنم　　آری شراب کو سر نرگس برون دهد

غم در دل و جگر خورم از روی این خورد　　نرگس نهال را بدل آب خون دهد

گفتی برون مده غم خود چون نهان کنم　　چون رنگ من گواهی حال درون دهد

خسرو ز مهر آنکه خورد سنگ در ست　　خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

خشم ز شوق دوست و از تو خون فشاند ‌ ‌ ‌ دور فلک مباد اگر بی‌نسبت شاند

از بیم چشم گفتم آن روی را بپوشان ‌ ‌ ‌ وز بی‌نشان تمامی پوشیده می‌نماید

نارسته می‌توان خو انداز زیر پوطت ‌ ‌ ‌ چون نامه که از آسیا برون خواند

بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی ‌ ‌ ‌ دیوانه است کاید بر روی قلم زاند

ای دیده می‌توانی غرقه شدن بدریا ‌ ‌ ‌ لیکن کنار رستن از تو نمی‌توانند

تو سهل می‌شماری اندوه جبر و آری ‌ ‌ ‌ آنکو ندید رنجی در دکسی چه داند

برنامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه ‌ ‌ ‌ شب گرد دم شد دلبهات پنهان از چه

هر شب بیاد زلف تو چشم پریشان خواهمان ‌ ‌ ‌ بوی نیامد سوی من خواهم پریشان از چه

گر فتنه عالم تو آفت چرا شد دیت ‌ ‌ ‌ با این همه مجنون منی بی‌صبر و سامان از چه

بی من نه همه او چنان زین پیش می‌دید سوی ‌ ‌ ‌ یارب من آن آشنا بیگانه زیشان از چه

خسرو بود با چشم تر حیران و زیبا از ‌ ‌ ‌ از شوق اگر داری خبر دانی که حیران از

خطاب طلعت تو تا به زمین کرد هم ‌ ‌ ‌ ستارگان فلک جمله آفرین کردند

سوی دیوان دل سوخته ساغر بدهید | بچاره من جگر شربت دیگر بدهید
ورنه گیرد بہ بتان گریه گرم و دم سرد | کین درختان حسین آب و هوا بدهید
ای خوشا کشته شدم پیش بتان گردم قتل | تیغ در دست رقیبان ستمگر بدهید
تا بخون خوردن دل با دگران چون گردد | چشمه روزی خضر شد بسکندر بدهید
ای صبا زان سر کو سنبل اگر آری گردی | تا بدیده پس ازین رحمت آن در بدهید
غمزه را کار مفرمای شهید اسلام | که مسلمان شمشیر بکافر بدهید
بنگر از دور و صد بوسه لب و دندان گدا | خسروا چون گدایی در و گوهر بدهید

هر که زغم تو جان نسوزد | گر آه من آسمان نسوزد
گر شمع بگویمت مشو گرم | ز آتش گفتن زبان نسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع | سوز دل انجنان نسوزد
آتش بجهان ولی در افکن | کاندر غم دوستان نسوزد
از غمزه مسوز عاشقی را | تا بنده دران میان نسوزد

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدم ز دست ساقی خویش
برفت از سر و در سر خمار بماند

گر آب خضر دهی در دهان در جوی مرا
بکام لذت لبهای خوشگوار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که هوش رفت و خرد هم ز اختیار بماند

بیار یار که یکی بوسه یادگار رسم
که جان همی رود و دست من ز کار بماند

غمم بکشت ز دوری و هم خوشم با این
که این فسانه ز خسرو به یادگار بماند

خبرم شد که اسپ کامش برای یار خواهی
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آن که من نمانم بچکار خواهی آمد

می تست خون خلقی همی خوری مدام
مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

دل و جان بر چشمت بکمین ویس
دو جهان بدست داد اگر تو بقمار خواهی آمد

همه آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان
ز هوس مپرم ار تو بشکار خواهی آمد

بسک آمدن تو بردی دل و جان صد چو خسرو
که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

ترک من چون تیر مژگان برکشد — مه ز بیم او سپر در سر کشد

در دلم تیریش ترازو می‌شود — کز درون سینه جان را برکشد

چشم هندوی تو از مژگان قلم — بر فسون ساحران خط در کشد

دل شود از آتش عشقش کباب — چون لب میگون او ساغر کشد

مست کرد چشم او از جام ناز — وز مژه بر جان من خنجر کشد

خسرو از ابروی خود سازد کمان — پس به پیش خسرو خاور کشد

خطی از لعل جانان سر برآید — چه دود است این که از جان می‌برآید

چه میخواند به زیر لب ندانم — که خضر از آب حیوان سر برآید

سر زلفش بنفشه دسته بسته — ز اطراف گلستان سر برآید

برآید ماه تابان در شب آنجا — شبی از ماه تابان سر برآید

دل خسرو در آن زلفست دایم — از آن خاطر پریشان می‌برآید

خوشم کاب دو چشم من همه روی میگیرد — مبادا گرد و غبر دامن او را زمین گیرد

مرا گوئی که تیرم کجا رسد به تنت … رسد درون دل من اگر بتن نرسد

بماند در شکن گیسوی تو دل شدار … که آتش دل خسرو بان شکن نرسد

* * *

هرگزم دل ز بتان شاد نبود … جانم از بند غمت آزاد نبود

گذرم از عمر گرامی نگذشت … کان همه ضایع و برباد نبود

گر ببینی دل ویران مرا … کوی این سبکه آباد نبود

کافر زلف تو دلم غارت کرد … شهر اسلام و مرادادنبود

دوش دانم که همی آمد و پس … پیش از خویشتنم داد نبود

هرچه میخواست همی کرد طبیب … تا توانست که فریاد نبود

خسرو از تلخی شیرین دهنان … آنچنانست که فرهاد نبود

* * *

دل مرا ز وصال تو یاد سے آید … خیال وصل تو از جان زیاد می آید

تو یاد خویش فراموش کرده از حسن … کجاست از من بیچاره یاد می آید

غم تو در دلم آتش نهاد و از علت … صد آتش دگر اندر نهاد می آید

غم تو در دلم آتش نهاد و لعلت
صد آتش دگر اندر نهاد و می آید

سواد چین شده زلفت که هر سحر ما را
نسیم مشک‌فشان زان سواد می آید

مرا که سینهٔ خسرو تویی و روی ترا
بران صفت که کنم زمراد می آید

دل می‌برد به رفتن و هر کس چنان رود
مردم ز رشک دیده کند تا بران رود

جانا بناز رفتن تو مردن هست چیست
ناچار مردنیست کسی را که جان رود

هر نامه که نام تو بنهد هر لبیک چون کنم
چون هرچه در دلست همان بر زبان رود

هر قامتی که روی تو بیند فغان کند
هر کس که پیر سوی تو آید جوان رود

ما را صحبت یار تو یار آشنا دریغ
زین عمر بی وصال که همی رایگان رود

خسرو رود ز کوی تو از بهر قتل خویش
خوشدل چنانکه جانب باغ جنان رود

دوش آن بت گل مرا آن آشنایی یاد داد
جان گریبان پاره کرد و خویشتن بر باد داد

زخم زنجیر در برون آمد چو گل کش باد صبح
زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد

مستوای حکم زده چو غمزان سکون
کشتگان عشق ما را زانشاید داد داد

گفتمش پیش کسانت داد دشنامم رقیب — شد ز من آن نازنین در خشم و گفتا داد داد

دم بدم خون جگر از دیده افتد پیش من — این دل خونگشته خسرو را چه پیش افتاد داد

دو چشمت که سر بلا می‌زند — چنین تیر بر ماجرا می‌زند

کمان جانب دیگری می‌کشد — ولی تیر بر جان ما می‌زند

زهی شوخ کز تندی و چابکی — کجا می‌نماید کجا می‌زند

دو گیسوت ای آشتی روی تو — شب تار ما را قفا می‌زند

نوای تو بلبل از راه عشق — ولی راه این بینوا می‌زند

مزن آب خسرو فراق تو بس — که آتش درین مبتلا می‌زند

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که خواب از من برفته روانم — کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد

خالیست کنج لب آن شوخ و ندانم — کان داغ برای دل سوزان که دارد

خلقی ز کوی وی از شوق بمردند — آن مست شبانه خبر از جان که دارد

اسباب کامرانی از بخت بد چه جویم | گر نشتر مغیلان ریحان برون نیاید

تیری که روز مژگان بر سینه‌ام کارم | سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد

کشتی میر خسرو گر تو رحم جو بیله | چون جان عشق بازان آسان برون نیامد

بد ز نیکو نکو نمی آید | جز نکویی ازو نمی آید

میروی سوی باغ تا آن لطف | آب در هیچ جو نمی آید

تاب سنگین دلت ندارم من | کار سنگ از سبو نمی آید

رفت هوش دلم ز آمدنت | چون تو می آیی او نمی آید

جز نکویی مکن که جور و جفا | از نکویان نکو نمی آید

دل خسرو که در هوای تو ماند | جای دیگر فرو نمی آید

چون صبا از زلف پرخم بگذرد | آه من از ماه هر دم بگذرد

بر دلم دی تیر چشمت لذتی داشت | گر زند امروز زان زخم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من | درد من تر چشم ز مرهم بگذرد

وصلت ای تا کی شبم روزی بود | روزی آخر این شب غم بگذرد

بنده چندین و چندیم وصل تو | آه اگر ناگشته محرم بگذرد

دلم جز کوی تو مسکن نداند | تماشای گل و گلشن نداند

فرو خور آه را ای جان و مسوز | که دود ما ره روزن نداند

حدیث درد با افسردگان نیست | که آنرا دل شناسد تن نداند

مپرس از خودپرستان کنه عشق | که حال شیرمردان زن نداند

خدایا دوستکامش از حسد | که قدر خسروان دشمن نداند

دل ار خون شد و جانان نباید | وگر گویم قدر آن نداند

مسیحا مرده را زنده گردن | ولی درد مرا درمان نداند

مسلمان نیست آن در هیچ مذهب | که کفر عشق را ایمان نداند

یکی سرو روان همپایه ات نیست | که جز در میان جان نداند

تو چشم و غمزه را کشتن میاموز | که کس این شیوه زیشان نداند

دل دیوانه خود کام دارد | که فرمان مرا افسرمان نداند
نماند رفت سرو چون تو | که بلبل سر به بستان

دلم را بر زنخدانش ره افتاد | قدم از ره برون شد در چه افتاد
چو مهتاب سپهر گشتی خرامان | ز تاب رویت آتش در مه افتاد
نخوردم میوه از شاخ محبت | دریغا دست بخت عمرم کوته افتاد
به خاشاک محبت بر نیامد | سرشکم چشم من هر جا که افتاد
دلم صد پاره شد ور راز بنهفت | چو غنچه خون دل تو بر ته افتاد
ز حیرانان مپرسید از غم عشق | که این آتش بجان آگه افتاد
هوای وصل جانان کرد شیرو | گدا را عشق صحبت با شه افتاد

یارب اگر فراق تو جانم بلب رسید | روزم در آرزوی وصالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود | روز عجب گذشت و شب بو العجب رسید
بازای تا که بوسه فشانم به پای تو | کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

یارب بگوش مردگان از کجا رسید | کان نغمه باربست و زنار طرب رسید
خسرو که گوشمال جوابش نخورده بود | اینک ز جادوات زبانش ادب رسید

عاشق کسی بعهد تو و سینه ریش نداشت | این مملکت زمانه بخورشید و مه نداد
آتش مباد زینه که بسته کان ذقن | صد تشنه را بکشت که آبی ز چه نداد
دیدار خوب سیب کند لیک دوستی | آنکس که در جمال تو داد که نداد
بالای او ز جلوه کی اهل قیامت است | دارم سر جلوه بران جا که مزاد
شرمنده را بلاکت نه بشوخته | یک جان اگر بداد به صد جان دوباره نداد

دل ما را شکیب از جان نباشد | گر از جان باشد از جانان نباشد
ندارد مه رو حسن و ملاحت | اگر این باشد او را آن نباشد
نباشد با دل بیمار همدردی | که دردش باشد و درمان نباشد
غمت در سینه صد پاره جا کرد | که جای گنج جز ویران نباشد
ندارد بی رخت سر صبوری | صبوری بی رخت آسان نباشد

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | درد نهان ما را پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب وان همنخواب مستی | آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید

بر آستان خواری جان داد نیست ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

آن جان ز تن روان شو کز در عدم فرستید | چون تو ازان او پی او هر کجا که گوید

دیدار دوست دیدن آنکه حدیث توبه | [illegible] الله در وعظ باشد هر پارسا که گوید

شرح غم فراوان تو نشنوی ز خسرو | هم تو بگوی جانا کین قصه با که گوید

دل با درد را کجا باشد | کوته زرد را کجا باشد

چون منی کو که قدر من داند | یار همدرد را کجا باشد

هر که در عشق دید مرد راست | آنچنین مرد را کجا باشد

صبر کز بخت از درم یار | آن جهانگرد را کجا باشد

سگ کویی است خسرو اندر عشق | شیر ناورد را کجا باشد

دل شد ز دست و برم داز خون نشان ما | [illegible] رفت و در عشق تو بر جای جان نماند

دنبال او برفته روان کرده ام آب چشم ‌‌ — ‌‌ آن رفته باز نامد و اشکم روان نماند

مینوشت دوش صد ز جفاهای او خیال ‌‌ — ‌‌ صد تیر آه نیم کش و در کمان بماند

مرهم نداد ریش مرا پند دوستان ‌‌ — ‌‌ واندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دلم را شب فراق ‌‌ — ‌‌ با دوستان بگوی که ما را زبان نماند

گفتم بسوی توبه سبک دستی کنم ‌‌ — ‌‌ دست صلاح در ته رطل گران بماند

هر راه داغ کرد دل و صبر هرچه بود ‌‌ — ‌‌ الا سر نیاز بر آن آستان بماند

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل ‌‌ — ‌‌ بر هر زمینی از سم اسپ نشان نماند

شب که ما بودیم و آن مه تا سحر مهتاب بود ‌‌ — ‌‌ روی او گر داشت لطفی زلفش اندر تاب بود

داستان حسن از ابروی او میخواند دل ‌‌ — ‌‌ زر رویم اگر پنهان نخوان نایاب بود

بر لبش بود اعتماد من که جان بخشد مرا ‌‌ — ‌‌ آنکه روح الله گمان میبردمش قصاب بود

گر دو خسرو سجده هات لیکن هم از خاک در است ‌‌ — ‌‌ دیده او گشت بی نم گرچه غرق آب بود

دل باز سوی آن بت مه خوجه می رود ‌‌ — ‌‌ این جون گرفته باز سوی او چه می رود

دل رفت و ماند بر در او ای صبا بگو ‌ ‌ کامشب در آن غریب ز آن کوچه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من ‌ ‌ بنگر که باز بر گل خودرو چه میرود

یک گره گشت با صبا گره زلف او ‌ ‌ چندین گره به سنبل خوشبو چه میرود

زین سو نشسته منتظر آن شکستگان ‌ ‌ آن شوخ بر شکسته دلان را چه میرود

از کوی یار خسرو بیچاره چون برفت ‌ ‌ بر روی او ببین که از آن کو چه میرود

دوش ناگه به من دلشده آن مه برسید ‌ ‌ دل به مقصود تو الحمد لله برسید

باز گفتیم افسانه هجران با خویش ‌ ‌ تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید

گریه بر سوختنش آمد بر سوختگان ‌ ‌ این چه باران کرم بود که ناگه برسید

می کشیدم سر زلفش ز تقاضا جانب رو ‌ ‌ تا شب تار بدید یک سحر که برسید

از پی کوری آنکس که نیارد دیدن ‌ ‌ مژده نور بصر بر من آگه برسید

آمد و روشنی چشم و با پیشانیش ‌ ‌ مردم دیده دوان تا سر ره برسید

خسرو اگر رسد ابله بهشت این عجب ‌ ‌ حجت این که بهشتی تو ابله برسید

دیده با تو چو هم نظر گردد | ناوک مستنه ز اهپر گردد
زلف روزی که بر زنت گردد | سایه از چاشت بیشتر گردد
می خورم غم بیادت امّا سیر | کی بیاد شکر شکر گردد
هر که از نور عشق با خبر است | چون ز دیده بیخبر گردد
تا خیالت درون خانه بود | صد ره مسکین برون در گردد
من ز برگشتن تو می میرم | چون نمیرم که عمر بر گردد
خسرو از کاشت چون نی شد خشک | بوسه ده که نیشکر گردد

دلی دارم که جز جانان نخواهد | همین جانانه خواهد جان نخواهد
اگر جان خواهد از من چون برو بی | روان بدهد ز من فرمان نخواهد
مرا گویند سامان نداری | کسی ز عاشقان سامان نخواهد
سر من زین پس و تیشه خوبان | کسی خون مرا زیشان نخواهد
مگر ما صبر کار دهر که دید است | صبوری از من حیران نخواهد
غم آمد در دل تنگم ز راهت | که در تنگی کسی مهمان نخواهد

مگو چندین که خسرو را نخواهم | بکش آنرا که او هجران نخواهم

دل من دوش چو چشم مرا یاری داد | جان من رفت و تنم را خط بیزاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند | خاک کویت که مرا سر نه بیداری داد
مست بگذشتی و بیخود شدم از دیدن تو | تا بهمراهی تو بخت گرانباری داد
همه شب خلق در آسایش و من ناله کنان | روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا | گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد
همه در زلف تو بستند دل خسرو زان | داد جان و دل و سر نیز بسرباری داد

دل پیچ تو در گل و گلشن نه ایستاد | جان از لب تو در می روشن نه ایستاد
دامن کشان بناز گذشتی عجب بنار | گر پای اهل زهد بدامن نه ایستاد
من سخت جانیم که چه سان میخورم هنوز | تیر مژه بدل که بر آهن نه ایستاد
گویند منزلش کرا فرستنه جائی | بسیار خواستم که دل من ایستاد
کم خشک شد دو دیده همسایگان کهی | از دود آه من که بروزن نه ایستاد

از دیده چگونه خون فشانم ‌ ‌ چون در تن مرده خون نباشد

چشم تو ربود و دل ز جسمم ‌ ‌ جان بود ولی کنون نباشد

دلی کو عاشق روییست در گلزار نگشاید ‌ ‌ گره کاندر دل از یاریست از اغیار نگشاید

روان باد و تماشا دیگرا از بوی گل ‌ ‌ که ما را غنچه پیوستست از گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کار را گیرد ‌ ‌ که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید

مرا در کار خود کندست دندان اشتر او ‌ ‌ به این دندان که من دارم گره از کار نگشاید

ز من بسیار لاف زهد و تقوی بار نشکست ‌ ‌ همان مستی که چشم خود دیدار نگشاید

به جرم عشق گر کافر کنندم خلق گو میکن ‌ ‌ دهان ما بری زبان هرگز باستغفار نگشاید

اسیر بند گیسوی چنانم چون همی باید ‌ ‌ که گر گردم جانش یکسلی زنار نگشاید

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو ‌ ‌ که دیر درد غم خود با در و دیوار نگشاید

دل نیست که در روی غم دلدار نگنجد ‌ ‌ آهن بود آن دل که درو یار نگنجد

آنرا سخن عشق رسد که دل از دوست ‌ ‌ صد تیر بلا گر خورد آزار نگنجد

جانا دل تنگ من اندوه کشیا — درگنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد

دیوار و درت در دل من جای گرفتند — هرچند که در دل در و دیوار نگنجد

خواهم که ز هجر تو سه دل زلف کمندت — هرچند که تدبیر درین کار نگنجد

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود — وان درهمی سلسله پر شکن چه بود

آلوده خمار سر ابروی کژ پیش — پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود

آن سرو ناز سر چه خوش و دیبا قبا — وان پر شکستن کرشمه ز من چه بود

رخ جمله را نمود و دهم را نگفت بوسیدن — زین ذوق دست و خنجرم گشتن چه

گر جان یوسف از عدم اینجا نیامدست — آن تن که دیدمش نه پیرهن چه بود

امشب که رفت از بر آن ماه چهره وا — چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

بر زمین از عافیت کی دمی نماند — مردمی آخر شد و مردمی نماند

خاک بر فرق جهان گر ز وفا — در همه روی زمین کی دمی نماند

کیمیا شد زر جان کز رنگ او — بوستان را هم گل زردی نماند

زان نمی‌خندد چمن کز مهرجان — باد را غیر از دم سردی نماند

غصه را با خود فرو خور خسروا — چون همه دردست و هم دردی نماند

دهنت را نفس نمی‌بیند — کمرت هیچ کس نمی‌بیند

یک نفس هست کز دهان تو دل — تنگی اندر نفس نمی‌بیند

بلبلی چو من از گلت محروم — شکرت جز مگس نمی‌بیند

میرسد گر دلم کند فریاد — لیک فریاد رس نمی‌بیند

نشنود صبر ناله خسرو — کاروان جرس نمی‌بیند

غارت عشقت رسید نقد دل از ما ببرد — تیغ بلا سر فکند فتنه بخون پا فشرد

شد ز خیالت خراب سینه من چون کنم — موکب سلطان بزرگ خانه درویش خورد

جان که بدنبال تست چند عنانش کشی — چون ز پیت رفتنی است هم بتو باید سپرد

عشق اگر یکدست سهل نباید گرفت — آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت — دوست چو ساقی بود باده چه صاف

خسرو اگر عاشقی فکر سر خود مکن — هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

رویی که تو داری گل سیراب ندارد — شیرینی لعلت شکر ناب ندارد

در خواب توان دید خیال رخ خوبت — اما چکنم دیدهٔ من خواب ندارد

پر تاب فتادست بسی سنبل مشکین — اما چو سر زلف تو یک تاب ندارد

زان لحظه که زاهد خم ابروی ترا دید — پروای نماز و سر محراب ندارد

خسرو بخیال خط سبز و لب لعلت — جز فکر می و سبزهٔ سیراب ندارد

روی که ز رهت به ندارد — دین کوکبه پادشا ندارد

حسن تو جهان گرفت تنها — خورشید فلک سپه ندارد

ای باد بگو بزلف جانان — تا روز مرا سیه ندارد

صوفی که بمیکده گذر کرد — دیگر سر خانقه ندارد

گر عشق بتان گنه شمارند — خسرو بجز این گنه ندارد

خوشا بهار که مستان پیاله برگیرند ‌‌ پیاله را چو گل از دست یکدگر گیرند

معاشران بتماشا روند و شوخ آیند ‌‌ که از نظارهٔ نرگس دو چشم برگیرند

جهان کنند ز می جرعه زیر لب نی ‌‌ که می بشیشهٔ صاف حباب برگیرند

بیار باده بوقتی که بلبلان سحر ‌‌ نشسته بر سر گل پرده‌های تر گیرند

شبی که نالهٔ چنگ و نفیر بر دارد ‌‌ همه زمین و زمان از فغانش درگیرند

روزها شد که ز تو بوی وفایی نرسید ‌‌ وز گلستان تو ام باد صبایی نرسید

چاک شد سر چمن غنچه بصد نومیدی ‌‌ دست امید بدامان قبایی نرسید

چشم امید بنظارهٔ روی تو بماند ‌‌ لب محروم به بوسیدن پایی نرسید

اندران روز که بالای تو در دل بگذشت ‌‌ دوده که بسینه چراغی بلایی نرسید

همه عالم ز جمال تو فیضی بردند ‌‌ چه توان بود اگر بخشش گدایی نرسید

تازه‌تر باد گلستان جمالت صد رنگ ‌‌ گرچه از خسرو از و برگ گیاهی نرسید

در بیابان غمت بخت پریشان کردم ‌‌ سر و پای طلب و هیچ بجایی نرسید

من ز بهر یکنظر می میرم و او با کسان | چون ز بیچاره محرومی کشد این غم کی
خسروا کی غم خورد گر تو بمیری زغمش | آنکه صد همچو تو مسکین بستم می کشد

رخ آن شوخ پنهانی ببینید | کمال صنع یزدانی ببینید
در آن چشم و در آن کاکل و در آن روی | همه اسباب حیرانی ببینید
دل و دین برد و کافر خواندمان را | مسلمانان مسلمانی ببینید
من بی صبر و دل را کشت و از خویش | همی خندد پشیمانی ببینید
به عمد آشکارا از دیش آنکه | دلم را داغ پنهانی ببینید
مرا از ناله و آه دمادم | ز لب تا سینه ویرانی ببینید
رخ خسرو غبار آلوده دیدید | بر آن و نقش پیشانی ببینید

چیست از غالیه خط بر رخ گلفام کشد | ماه را طره مشکین تو در دام کشد
ها سر زلف سیاه تو کند گستاخی | مشک را نافه از آنست که در خام کشد
صبح روی تو به پنهان که بر آمد امروز | ست امکان که چو من سوخته تا شام کشد

روز وصل تو بیک لحظه فراموش کند	آنکه جور فلک و محنت ایام کشد

گر بکامی رسد در طلب وصل تو دل	غصه کام خود از عالم خودکام کشد

هست بدنامی عشق تو بلای دل و جان	سر ازین نام کجا خسرو بدنام کشد

تا زلف تو سرگشته چو بادم کرد	خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم	زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم	ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

بفروخت مرا برکف اندیشه خیالت	من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد ز هجرت	زینجای حوالت بسرای دگرم کرد

لب لعل تو غیر جان نبرد	آشکارا برد نهان نبرد

جان بخشیان که می برد لب تو	هیچکس از لب تو جان نبرد

پیشتر بر خودم یقینی بود	که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم	طرفگی که کس گمان نبرد

دلم که چو آن کشش چشم در باید — طفیلی مگسان لب چو قند تو باد

هزار حیف ز جولان چو توی به خاک — سواد دیده بساط سم سمند تو باد

زمان زمان سخن تلخ عیش خسرو — گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

مرا غمی است که پیدا نمی‌توانم کرد — شکایتی ز تو اصلا نمی‌توانم کرد

از این خوشم که تو باری درون جان منی — اگرچه در دل تو جا نمی‌توانم کرد

تو حال دل هم از این روی زرد من بشناس — که من به روی تو پیدا نمی‌توانم کرد

از آن زمان که تماشای روی تو کردم — به هیچ باغ تماشا نمی‌توانم کرد

وفای وعده قتلم بکن ز بهر خدا — که من ز شرم تقاضا نمی‌توانم کرد

گذاشتم دل خسرو به زلف تو لیکن — ز دزد خواهش کالا نمی‌توانم کرد

زلف گرد آور که بازم دل پریشان می‌شود — روی پنهان کن که چشم خلق حیران می‌شود

عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر — تا هنوز از غمزه شوخت چه فرمان می‌شود

آنچه من خوردم ز خماری پشیمان نیستم — گر دلت از لطف باز گردد پشیمان می‌شود

عاشقان را صد بلا پیش است گاه دیدنت / خرمی راحت که کار مردن آسان می شود

از بلا کم دوستان غمناک و من خوشدل ازو / کانچه باری کام جانان هست آن می شود

چون بپایان آمد این قصه که گر گویم ازو / یک حکایت صد رهم خاطر پریشان می شود

ای که پندم می دهی زد تو آسیاست لیک / این کسی داند که او را رخنه در جان می شود

آنکه گفتندی که از خوبان سر روزت بدنت / اینک اینک جان خسرو گفت ایشان می شود

زلف تو این گر بخت که بر جانم زد / آنچنان زد که نفس پیش تو نتوانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من / لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد

خلق گویند بدین حال پس رای حکیم / روزنی آمد در راه دل ویرانم زد

بس شود دست پریشانی خسرو ز فلک / وه کجا زلف تو بر حال پریشانم زد

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد / ز جور او که بنالم مرا که داد دهد

جوان چو خورد و فراموش کار و نادانست / زمان زمان ز من پندش که داد دهد

مراد جویم و گویم خدای چاره رسی / خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

ز ظلم شد رحم ماند و گفتن دو چشم — سفید گشت که این مهره را کشاده‌اند

عجیب کو که سرشک سبک دلکش مرا — عنان بگیرد و یک ساعت ایستاده‌اند

درین صفت که دم سردی از جگر خیزد — عجب نباشد اگر خویش را بباد دهند

زلف و رخ جانان من بوی گل و ریحان ما — خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان ما

دردی که از جانان بود در حسرت درمان نبود — یک درد دیگر آن بود کو وعده درمان ما

یکلحظه ای مقصود من بشنو زبان سوز من — تا اشک خون آلود من شرح غم هجران ما

چون بنده زان سرو روان یک غمزه بستد جان و دل — آری کسی کز نیکوان این می ستاند آن ما

خسرو شبی یاری بسر اگر شد ز می لبی — کم زانکه بر پایت شبی بوسد سه پنهان ما

ز من بشنو ای دل که خوبان چه چیزند — عزیزان چو مستند و قوم عزیزند

معلی چو آتش جهان سوز زند — بتیغ مژه خون خلقی بریزند

کمان ابروانند با تیر مژگان — بخون ریختن همچو شمشیر تیزند

بچشم آهوانند و مردم بصورت — ازان همچو آهو ز مردم گریزند

نشستند پریشان کجای تو آمد — کسان که از سر دین و دنیا بخیزند
نیابند یک ذره بی مهر ایشان — اگر خاک خسرو پس از وی بیزند

زحد گذشت غم ما و آن نگار نیز رسد — بگو که با که تو آن گفت آنکه یار نیز رسد
بکار عشق بمیرم صلاح کار نیز هم — که عاشقم من و عاشق صلاح کار نیز
به آشنایی دریای عشق باش چو کشتی — که تیغ قد و چو زلف و کنار نیز رسد
اگر تو خاک دهی این زر کوی که نیست سیم — گدا که زر دهی آنش قیمت و عیار نیز رسد
چو خوش دلی تو بقتلم ز حال زار چه ترس — کسی که تیر زند زحمت شکار نیز رسد
ز بس که خسرو از دو دیده غم و گریه رفت — حدیث حسن ازان گلعذار نیز رسد

بیا که گریه من بی تو صد هزار فزون شد — ز اشک من همه روی زمین جگرگون شد
تو پای پیش نهادی ز ره که عمر ادب — بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد
بگرد کوی تو مردم نخفتیم که سگی — فتاده بود درین کوی حال او چون شد
کرشمه چند کنی یک نظر بگو چه چشم — درین طرف که مگر پای بیدلان خون شد

خیال نقد وصلت این نگردید — که چشمانش چنین پر در مکنون شد

نماز شام که آن ماه رو جمال نمود — ز ابروان دل دیوانه را هلال نمود

رقیب گفت که یاد تو می‌کند گاهی — مرا ز بخت بد خویش این محال نمود

تو بی‌خواب نعم آگهی ز آن شب — که در فراق تو ما را هزار سال نمود

دلم ببرد و گرفتم که دزد را نمائی — بناز خنده ز دزدیده کرد و خال نمود

نویدیست سیاست ز چون تو سلطان — سعادتیست که درویش را اجلال نمود

نظاره تو که در جان خسرو آتش زد — زد و تشنه تفتیده را زلال نمود

زمستان میرود ایام گلهایش می‌آید — ز باد صبح ما را بوی یار خویش می‌آید

رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت در بستان — از آن روزی که می‌ترسیدم اینک پیش می‌آید

سر دیوانگی را مژده ... ای سنگ تا آید — که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش می‌آید

بجان زن تیر و در دیده تا من در دم آخر — کنم نظاره کی تیر از کدامی کیش می‌آید

نماند رنگ کاه از حزن منم ای دیده گریان — که پیشش هست آتشم هر چند باران بیش می‌آید

حافظ

صبا می‌بنبد و بازم پریشان می‌شود دل به روز اگر روزی بجای خویش می‌آید

نیارم بر دنام لب ز شکر خنده یاری که نسرونی ز بهر خویشتن می‌آید

* * *

ز سحر چشم او جان را بدوز ز مهر دل زلفش ما را بدوز

خوش آن ساعت که خواهم کرد لب وی آن لبهای خندان را بدوز

اگر ناوک زند لاف دل من که از پس نوک مژگان را بدوز

غم من در دیده عالم را که دید که در آینه کیهان را بدوز

بهر راهی که آن محمل نشین رفت رهی خواهد بیابان را بدوز

ز شرم مردمان ما چشم بدامن اشک غلطان را بدوز

نخسپد کس شب از افغان رو اگرچه در دل افغان را بدوز

* * *

زمانی نیست کز دست تو جان من نسوزد کدامین سینه را کان غمزه پرفن نسوزد

ز هجران مردم آهی از آتم بهر نفس دودی من از رحمه سوختم جانا دلت بر من نمی‌سوزد

بدنبال گرفت صحرا نم دو در سر من همی سوزد شب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌میرم به تاریکی و تنهایی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه‌ام روشن نمی‌سوزد

مگو چندین مرا کز سوز پهلو می‌کشی دامن
که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد

تو چون باغ و ز رفتی هم ز لطف خود دان
که پشت از آتش خجلت گل و سوسن نمی‌سوزد

غم خسرو همی دانی و نادان مسکینی خود را
مرا این سوخت ورنی طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد

زین پیشتر چنین دلت از سنگ نبود
آزار دوستانت بدین گونه خو نبود

دل را فسانهٔ تو ز ره برد ور نه هیچ
دیوانه مر مرا سر این گفت و گو نبود

آخر ز آب چشم منت نیز دل نسوخت
گیرم که خود مرا در تو آبرو نبود

ای دل ز ناز شکر که کرد پیشت خو کرد
از بخت نامساعد من بود از نبود

لاغر تنم از غم زلف و از میان
انگارکت ز زلف یکی تار مو نبود

آن کیست کو ندید در آن روی یک نظر
وانگاه تا پرست در آن آرزو نبود

مشکم ز زلف خیره چه آوردی ای صبا
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو مدد ز خود کن و با بیدلی بساز
گر گومت که دل بکجا رفت گو نبود

سفیده دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد / ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آن کسی که نشیند بباده وقت صبح / نماز خفتن مست خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود / که بهر دادن جان شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه / قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد
کجاست خسرو شب زنده دار تا دم صبح / کمر گرفته دل چون کباب برخیزد

سبزه بر می‌دمد و آب روان می‌آید / ابر چون دیده من گریه کنان می‌آید
بهر گلگشت گلستان و لب جوی چمن / هوس از دل هر پیر و جوان می‌آید
اینک آن شوخ همی آید و خلقی بیخود / مرده را مژده رسانید که جان می‌آید
کوه غم دارم و یک ذره برون می‌ریزم / بر دل نازکش آن نیز گران می‌آید
خسروا دست نگهدار که امیدی که زدی / توسنی دان که در ضبط عنان می‌آید

سروی چو تو در گلشن نوشاد نباشد / وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چو گشت خسرو خویش کافر نظر بردی | بیهوده تهمت می نهی بر غمزهٔ غماز خود

شب نیست کز غمت دل مرغ نمی شود | وز گریه آستان تو گلگون نمی شود

از پا در آمدیم ز دست غم و هنوز | از سر هوای عشق تو بیرون نمی شود

گفتم که بی جمال تو روزم بسر شود | ای عمر یار زین که کنم چون نمی شود

با درد هجر و دوری رویت اگر دلم | وقتی صبور می شد اکنون نمی شود

جانا میان دیده و خیل خیال تو | یک روز نگذرد که شبیخون نمی شود

بر ما اگرچه تو ستم افزون همی کنی | در دل بغیر مهر تو افزون نمی شود

از دست شد بهجر تو خسرو چو دست او | با دامن وصال تو مقرون نمی شود

شمع من اگر شب از خانه برون آید | از شرم فی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا کرد از شرم فی چون او | کج کرده کلاه خود مستانه برون آید

من بحر و طغیان سنگی که از هر سو | چشمه کمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری هر دم بجا بود دم | چون وقت وفا کرده بیگانه برون آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد | از رشته تسبیحش زنار چه خوب آید
هر که که کند بر جان دعوی خداوندی | در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شبی که شوخ من از بام همچو ماه برآید | ز جان سوخته ام صد هزار آه برآید
به منزلی که گذشتی ز آب دیده پر خون | هزار لاله رنگین ز خاک راه برآید
چه عشوه و چه کرشمه چه دلبریست که هست | همه مرادم مسکین بکجاه برآید
ز پرده چون بدرآیی برای دیدن دست | هزار یوسف مصری ز قعر چاه برآید
ز حال خسرو مسکین نظر دریغ مفرما | که کار ما ز تو جانا بیک نگاه برآید

شب دلشدگان دیده بیدار نخسبد | بی خون جگر چشم جگر بار نخسبد
چون من ز دل خویش شدم سوخته تنها | این تهمت بیهوده بر آن یار نبندند
بر من که در تو به ببستند غمی نیست | باید که در خانه خمار نبندند
دلها مبر ای ماه که بر محمل یارست | چون بربسته قافله این بار نبندند

صباحی جست بده آن قفل قار خواب کی
ولی از راه سر و عاشقان بی تاب می

من اینجا زاری سوزم به تاریکی و تنهایی
شب ای همسایه غافل ترا چون خواب می

غم لیلی مرا از جان و بیت شستن می فرماید
نه پهلو دست کاندر چشم مجنون آب می

کر بیانم بگیر ای محتسب کرمی بر بی مستیم
که از دامان من بوی شراب ناب می

بپوشانید جانها را که آن بدخوی می بیند
نگو دارید دلها را که آن قلاب می

خرامیدن نگه کن آن بهشتی پیکر را که پندار
بسوی ما ز جوی انگبین سیلاب می آید

ازان مهتاب جان افروز کان نو مهمانم
جهان تیره است بر من چون شب مهتاب می آید

همه ناز است و شوخی و کرشمه خسروا دل
که بر گشت با این همه اسباب می آید

صبا نسیمی ازان آشنائی آرد
شدم خراب و ندانم خرابی آرد

خوش است باد ولیکن چه سود چون خبری
ازان مسافر ره دور نامی آرد

کرشمه چند کنی بر من آخرین جا است
نمی دهد ز زمین و صبا نمی آرد

بکشت کوی تو از بس که بنده رفت آنجا
چنان شده است که خود در انجانی آرد

هزار عیش و طرب آورد فلک خسرو
ولی چه سود که هر که اسمی آرد

صبا چو در شکن آن زلف نیم تاب افتاد — شکیب در دل بسیند تنک یاب شود

سیاه روی شدم زان سفید رخساران — چو هندوی که پرستار آفتاب شود

به زمین که چو آب حیات بگذری — دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

یکی ز پرده برون آی تا ببیند ما — جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود

هر جفا که کند چشم تو رضا دادیم — که از خصومت ترکان جهان خراب شود

نعت خسرو مسکین درین هوس شبها — که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنان که بسر رشتهٔ زلف تو رسیدند — گردن ز جهان سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق صحبت معشوق شناسند — ور جور رسد پیش کس داد نخواهند

در دام تو میرند و نخواهند خلاصی — آزادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد نسیمی بوی تو آید که برد جان — وان گل که نه بوی تو دهد از باد نخواهند

خسرو مطلب حیف فراغت ز دل خود — کین قصهٔ شیرین ست ز فرهاد نخواهند

خوش دلم باز که آن جان و جهان باز آمد
عمر من بار دگر نو شد و جان باز آمد

ره ده ای دیده و خار مژه را گیسو نه
که خرامان خوش آن سرو روان باز آمد

جان من دید و ازان دم که بروی تو شتافت
جز تو در هرچه توان دید ازان باز آمد

همه گویند که باز آی ز غم تا برسی
گر دل این است که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که لب خویش فرو بست و برفت
چون صبر نشدش ناله کنان باز آمد

عشق آمد و از سینه ام جوش برآورد
دود از من دلخسته مدهوش برآورد

در گوش گرفتم که دگر عشق نورزم
سودای تو آن پنبه ام از گوش برآورد

فریاد که آن غمزهٔ افسونگر جادو ز
یکباره مرا از خرد و هوش برآورد

گشتم ز یکی جرعه که جانان مست که خمار
از میکده دوشم به سر دوش برآورد

شد روشن باز از همه عطر فروشان
آن غالیه کز طرف بناگوش برآورد

تا گشت نبات لب لعل تو شکرریز
بگداخت ز غم قند و شکر جوش برآورد

دانی که برآورد ز عقل و دل و دینم
آن سرو کمر بند قباپوش برآورد

سودای سر زلف و می لعل تو صد شور
از حلقهٔ رندان قدح نوش برآورد

سیلاب غمش درآمد از سر — تا دست در آن زدم مرا برد

در دست رقیبان سر و — غم هیچ ندانمش کجا برد

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

خوش وقت کسانی که برغم من محروم — بوسیدن خاک ره دربان تو یابند

گر خاک وجودم پس مرگ به بیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

هر گه که گریزد دل سودازده من — بازش سر زلف پریشان تو یابند

فردای قیامت که رسد خلق بحساب — پس دست تظلم که بدامان تو یابند

شاید که بشکرانه دهند سر دیگر — آنها که سر اندر خم چوگان تو یابند

امروز که جان میکشد از لعل تو خسرو — کین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

غمزه مردم کشی پرده صبرم درید — دست من از کار ماند کار بجانم رسید

ما دیدیم زین بلا چند بباید گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

عاشقم ای دوستان پند نخواهم گرفت — بیدلم ای دوستان پند نخواهم شنید

ز ابرویت که مستی بهر خون باد / امید غرق شد و سر گران آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت / به پای خویش ز کوی تو چون توان آمد

بیا مدار ازان که درد بر دل من / دمی ز وصل زدم بر دلش گران آمد

نماند بود ز خسرو درین جهان اثری / تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

* * *

گر جام غم ز دستی نوشم که غم نباشد / آنجا که عشق باشد این مایه کم نباشد

سودای تست در جان نقشت درون سینه / حرفی برون نیاید تا سر قلم نباشد

خونم حلال بادش تا کی دست خیزد / کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق / زانجا که مست مسکین ثابت قدم نباشد

من خود فتوح دانم مردن به تیغت اما / ز تیغ تو چگونه یعنی ستم نباشد

خسرو تو می‌نشینی با عاشقان مسکین / در صید گاه شیرین کس محترم نباشد

* * *

کسی کز بن سر زلف و بناگوش آنچنان باشد / اگر در دیده و دل جای سازد جای آن باشد

بلای گشت بر روی زمین حسنت چو تو ماهی / اگر بر آسمان بینم بلای آسمان باشد

مرا چون مردمی سالیست از حسرت رخت — درین حسرت اگر صد سال گردم جای آن باشد
بسی خواهم مبادت را بگیرم تنگ می‌ترسم — که تنگ آیی ز من بی آنکه چیزی در میان باشد
چو از غم ما پر شد جانم ز ناکن کز لب لعلت — بر ندان برکنم چیزی که آن پیوند جان باشد
مرا هر بند از تن بسته هر بند مویت شد — نه بندم دل بجایی گر ازین بندم امان باشد
درون تن ز سوز فراق یار مسوزد — چنین باید کسی کو را تب اندر استخوان باشد

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد — رهی نبندکی چشم فتنه جوی تو آرد
هزار کوه غم از دل بیک کدز بر باید — هزار نسیم که بویی من از کوی تو آرد
زباد زنده شوم چون گرد زلف تو گردد — ولی بمیرم اگر سوی خلق بوی تو آرد
کجا روم ز جفایت که هر طرف که گریزم — خیال زلف تو ام موکشان بسوی تو آرد
گریستم ز تو خونها بسی و با تو نگفتم — چگونه عاشق ازین بار تاب روی تو آرد
صفت چرا نکند خسرو دست که سرو و چمن را — جمال تو بر باد گفتن کوی تو آرد

کجا صبر که مرا هیچکس بجای تو باشد — قسم بجان و سر من که خاک پای تو باشد

مگر که گرد لب لعل یار من گشتست | که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
بپرس آه من ای نازنین و بر مشکن | که تو جوانی و این گرمیت زیان دارد
حدیث او همه روزه هلاک جانست | کسی بود که مرا دست بر دهان دارد
زبان بماند و زنامت هنوز سیری نیست | دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید | باری آن شکل ببینید که چون می آید
میکند شستی و نظاره درون آمد دل | ساعتی باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریه خود گرچه همه خون دلست | زانکه بوی تو زهر قطره خون می آید
تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل | یاد آن سلسله غالیه گون می آید
ترسم از فتنه چشمش که سازی خود را | مست مسازد و با سحر و فسون می آید
خسروا پند چو اول نشنیدی حالا | بکش از دست بلایی که کنون می آید

کسی که هر نو جان تا جستن هوس دارد | چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد ندانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد

بت مرا جان دهد ولی که بیابد — که کشتهٔ تو زندگی هوس دارد

من غریب براه امید خاک شدم — خوشا کسی که بران پای دسترس دارد

مرا بجز نفسی دیدنش هوس آن نیست — خراب نازکجا پاس این نفس دارد

هلاک خویشتن خواهم ارچه میدانم — که اینچنین غم از مردن کسی دارد

برفت جان من از غم ولی جهان هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

ملامت میل تو تا بجانب خسرو — ز دوستی است که آتش هوای خس دارد

گر یار نگار ماه من از بام برآید — بس فتنه که از گردش ایام برآید

زنهار که آن بند قبا هیچ نبندید — کز نازکیش بخیه بر اندام برآید

آن گرد که برش کو شد ابرو ز سر خشم — من منتظر آنکه چو دشنام برآید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست — گر از تنه دو زنکشیش خام برآید

بر سنگ درش که افتد کله از سر — صاحب قدمی کو که بسی کام برآید

خسرو اگرت نیست مرادی مکن افسوس — زیرا که همه کار بهنگام برآید

کسی که جانب آن ترک باده نوش رود | بهوش آمده و چون پیشش ز هوش رود
ز بس که پنجه ام از روی گریه پاک کنم | بسوی چشم برم دست سوی گوش رود
گران حریف رود سوی قبله زاهد را | کلیم زنده بدکان می فروش رود
خراش سینهٔ همسایه شد خروش دلم | ترا مباد که در گوش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک | دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود
چو دیده سرو قباپوش خویش را خسرو | کجا دگر طرف سرو سبزپوش رود

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند | چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند
نه بگلزار گشاید دل من نی در باغ | بس که در جان من اندیشهٔ آن روی بماند
بامدادان که چمن جلوه کنان می آید | سرو یکتای ستاده بلب جوی بماند
سر بسی بر در دیوار زدم همچو صبا | تا گذشت آن گل خندان و ازو بوی بماند
شکر گوی لب خود کرد دل خسرو را | ذوق دشنام چو در گوش دعاگوی بماند

کسی که عاشق بیزار باشد | گر طاعت کند بیکار باشد

زان دیده چه حاصل که درو نیست حیات | آن چشم چه باشد که در آن نور نباشد
صد رنگ برآمیخت ز خون دل مرد | نقشی که در خامهٔ شاپور نباشد

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد | بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد
بآب دیده نگار از کف نخواهم شست | بخون دیده در این انتظار خواهم کرد
مرا نماند سر انتظار و می‌ترسم | اگر من این بکنم پس چکار خواهم کرد
حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان | ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد
شبی رسد که بکوی تو می‌رسد چه شود | بهر چند شب غم شمار خواهم کرد

گل نو رسید و بوی نگار من نیامد | چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود هزار پاره | که صبا رسید و بوی نگار من نیامد
اگر ای حریف دوری نظر بروی یاری | تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان | بجز آب شور دیده بکنار من نیامد
شب و روز جز دل خون بدو رخ چه بود داد | چو ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

بصد دعا خاطری جواست بر رخش سپرد | در انتظار مژده دیدار نظر رسید

من سرو ندیدم که به بالای تو ماند | بالای تو سرویست که گل می‌شکفاند

فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد | کس نیست که آبی بلب تشنه چکاند

ترسم شب تار که در خانه ماسی | کز بوی سر زلف تو همسایه بداند

فریاد که بیداد ز حد برد در شهر | فریادرسی نیست که دادم بستاند

حسرت که نشستی فراق تو نهد دل | عاقبتش بخت بمقصود رساند

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد | خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

نظر از دور در روی تو ایشان ماند که گر فردا | بهشت از دور بنماید کان چیز دگر باشد

ندانم چون شود حالم که می‌میرم ز نادیدن | و گر گاهیش می‌بینم آن ز نادیدن بتر باشد

مگوای سنگدل کافر ز خود میگو که کم گردد | چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد

مکن عیب از پی دامان بر شاه پرستی را | کس از خونابه چشم آستینم پیش تر باشد

مرا کی عفو بتها کنم ای تو بدست خود | بکشتن راضیم گر خون‌بهایم این قدر باشد

نه من آنم که برگیرم سر از خاک در خسرو
مگر روزی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

مهش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمی داند
گلش خوانم ولیکن گل که رفتن نمی داند

ز شب بیداری من تا سحر چشمش نشد آگه
که از شب تا سحر کاری بجز خفتن نمی آید

کرا گویم که حال من کسی او را نمی گوید
صبا دانم که میگوید ولی گفتن نمی آید

بپایش افتاد زلف و یافت تشریف لبش لیکن
زمین رفتیت پیوسته شکر رفتن نمی آید

همه آشفتگی خواهد سر زلف پریشانش
بگو کز خسرو آموزد گر آشفتن نمی آید

من بنده آن روی که دیدن نگذارند
آشفته مویی که کشیدن نگذارند

صد شربت شیرین لبت چشیده دلارا
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تو سر پا
کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

یارب چه عذابیست برین مرغ گرفتار
بسمل بپسندند و پریدن نگذارند

گفتم که سخن بشنوم و جان دهم اکنون
خود هم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شد این سینه و صد پاره دل من
وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

سدفا رجفا خورد ز هجران خسرو / آواز گلی از باغ تو چیدن نگذارد

روز مستان که سر سو جانه جان چاک خواهد / جهانی در سر آن قامت چالاک خواهد شد

رو ندای دوستان جاکه می باید من گوش / که این تن چاک این کوست و آنجا خاک خواهد شد

خدایا زو نپرسی چو مرا سوزی بجای او / جهانی کشته چون زان نرگس بی باک

زهی شادی که او آید که بیند حال من مسکین / من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد

خیال خط او همراه من بس باشد اندر گور / که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد

ازان لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو / که از تو زهر اگر آید برو تریاک خواهد شد

من میخواهم که چشم غیر آن رو ننگرد / چشم بد جنسیت کاندر روی نیکو ننگرد

حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ از هوا / در پریدن گر در ان ابرو و مژگان بنگرد

غیرتم آید که باد صبح بر گوشش وزد / یا شب از روزن در آید ماه و آن رو

باد در چشمش ز تیر غمزه میل آتشی / هر که در گوشش نقصان بکسیر مو بنگرد

هر زمان ز ذکر خسرو ناصیه وصل ترا / شوق چون غالب شود در حد تبارز و ننگرد

نسیم تو دل ما را درون بجنباند | ز غمزه چشم تو صد تیغ خون بجنباند
چو باد بر سر زلفت وزد ز هر جانب | بسا که سلسلهای جنون بجنباند
بسوخت جانم و روزیش نشد که رحم | سری بعجز من بی سکون نجنباند
بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که گهی | ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند
تو پا بهوش نه ای مست نازپرورده | که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

نه بالای خوشت سرو خرامان دیده | نه بسیمای رخت لاله بستان دیده
نه بذوق لب لعل تو توان یافت شکر | نه بشکل دهنت غنچه خندان دیده
به همه حسن و طراوت چو گل روی تو نیست | آن گل تازه که در روضه رضوان دیده
سرو رعنا هم اگر چه چمنی هست لطیف | که نهال قد او در چمن جان دیده
قدم از کوی تو من باز کشم هرگز | گر چه در رهگذرم خنجر و پیکان دیده
در غم نرگس سیراب تو این شخص ضعیف | چون گیاهیست که در راه بیابان دیده
نقطه خط تو گرد دهنت دانی چیست | سبزه کان لب چشمه حیوان دیده
تا که با قوت لبت خسرو بیچاره دید | همه از دیده او لعل بدخشان دیده

شد خوش دل که دمی پهلوی تو بنشیند
گل هم آخر قدری پس کجا بنشیند

جان من یاد کن آنرا که ببوی زلفت
همه شب بر گذر باد صبا بنشیند

از تو صد درد نهان دارم و پیدا نکنم
تا همان درد تو بر جان دوتا بنشیند

تو ز باد جوانی سپر کار و بیان
آتش سینهٔ عشاق کجا بنشیند

خاک شد دیده ز راه تو و آن بخت نبود
که ز گرد ره تو بر دیده ما بنشیند

جور میکن که رخ از کوی وفا نتوان تافت
بر تن خسرو اگر کوه جفا بنشیند

ندانم تا صبا را دست این که از گلزار می آید
که از بوی خوش آن سرو خوش رفتار می آید

بیا ساقی و مستم از مردم می ده که جان از تن
باستقبال خواهد شد که بوی یار می آید

ز باده خونبهای خویش میخواهم که باز آرد
مرا در سینه غمهای کهن در کار می آید

چو تو با دیگرانی مردن آسان کی مرا جانا
بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید

ز بهر پایت از مژگان همی روبید رخ خسرو
چه غم دارد اگر در دیده او خار می آید

ندارد نقش چین هرگز حسین صورت رنگ آمیز
نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن بازوکشی با را مسلمانیست این | اگر عاشق شدم جانا چه دم کافرین

چو بیهوش از خیالم در شب مسکین میا | که باز آید شب و دیوانه ما آری

زبان اغیار وام بر این دل ای مسکینی | که با این دشمنان و پیش دوشی آوری

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه | حدیث عقل را مشنو که کار سرسری

هر شب دلم بدست خیالت زبون شود | تا حال من بعاقبت کار چون شود

خون ریز گشت مردم چشمم چو باشه | گر دست او قوایی سرنگون شود

باران اشک‌ها چشم خراب کرد | دستم هنوز زیر رعد آن ستون شود

دل را بسوختی و هنوز از برای تو | سر کند جو روز که در آتش درون شود

کی باشد که خیال تو ما را زبون کند | زین گونه کس چگونه کسی دل زبون شود

رحمی که ماند صد دل پاره پاره | زان نیشتر که آن هم از اندیشه چون

هر شبم جان بر لب آید تا لبت آرا رود | تا که امیدم دهی زان جا که آورد

رفت آن شوخ و دل خون گشته ما هم رود | عاقبت روزی همان خواهش گرفتار آورد

دوستان من هوس دارم نالیدنی
دود چون در سینه باشد ناله در راه آورد

آری زرمندان آب دیده معذور آرند
فرقت روی نکویان گریه بسیار آورد

صد گله دارم ولی چون آید اندر نظر
کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

شب ز می توبه کنم از هر کار زنان
بامدادان بوی ساقی باز در کار آورد

زین دل خودکام کار من بسوی تیشه
خسرو از مان دل بردن همین بار آورد

نوبهاران هر کسی را دل بگلزاری کشد
وین دل مهجور من سوی جفاکاری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی
زان درستش بیشتر آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خوش حکومت بوده شبهای خوش
غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد

آستان پیر خرابات است خسرو را هوس
کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

همه شب از نمکت سوز در جگر باشد
خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت سوزتر باشد

همیشه چشم رود از دیده خون جگر ازو
مرا که ناوک چشم تو در جگر باشد

بمیرم وز تو پرسش طمع میدارم | ترا ز بوی غریبان کجا خبر باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من | بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
مباش رنجه ز آهوی گرفتار آن | که بی تو یکنفس نو دمه کجا شکر باشد
نشسته خسرو بیدار و کشش خواب | چه باشد ار شب او را کی سحر باشد

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند | هزار تیر ز چشم تو خطا نکند
بر آن شوم که بمیرم مگر ز غم برهم | لب مسیح و شبت مردنم رها نکند
چو در ره تو فتادیم پایمال مکن | کسی بقصد صف مور زیر پا نکند
مرا تو عمری بناید اگر وفا نکنی | چرا که عمر گرامی بکس وفا نکند
بجای آب رود خون ز دیده خسرو | ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

یارب این فتنه جانها ز کجا می آید | که ز تشویش دل خلق به بلا می آید
عاشقان را که رفتن و باز آمدنش | دل ز جا می رود و باز بجا می آید
فتنه جان من خسته دل آمد چشمش | باز بر جان من این فتنه کجا می آید

حال پامالان را خویش می‌پرس گاه — وای بر موران آن شارع که شاهی بگذرد
نیست آن دولت که من پای تو بوسم دلی — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
در زنخدانت دل خسرو فتاد از بیخودی — همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود — از وی وفا مجوی که نامهربان بود
خاموشش حکایت حال است گوش دار — اهل دلست که پیش رخت بی‌زبان بود
آنرا که میحله همه شب غمزه است دل — گر تا بروز ناله کند جای آن بود
جانا جدا مباش که در جان خسروی — گر تو هزار ساله ره اندر میان بود

یاری که در جدایی او بیم جان بود — ماهی است بی وی ام که شبی در میان بود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما را از آشنایی او این گمان نبود
گل آمد و بباغ رسیدن بلبلان — وآن مرغ رفته را هوس آشیان نبود
رفتم بسوی صحبت یاران بسوی باغ — گویا بباغ زان همه گلها نشان نبود
خسروا گر گلی تو ز گلزار شد مثال — دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

یک روز بهر زمینت یاد نیاید
یک شب دلم از کوی جهت شاد نیاید

از بوی تو ام سوخت صبا وه که زمانی
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

یارب که می خوش لبت باد گوارا
هرچند کزین عمر دوا یاد نیاید

جانا که بویرانهٔ غم ماند مجوئید
کین مرغ خرابست به آباد نیاید

دیوانه نگردم من اگر مردم ازین پیچ
دیوانه وشان ترک پریزاد نیاید

دشوار توان دل ز لب لعل تو برداشت
آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

از شوخ عجب گر گذرد بر سر خاکم
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

خسرو که چو فرهاد کند ناله و می بیت
گر نالهٔ آن کوه بفریاد نیاید

یاران که زخم تیر ملامت چشیده اند
با جان پاره از همه عالم بریده اند

پس زاهدان شهر گران چشم رخمار
سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند

آنان که عاشقان ترا طعنه می زنند
معذور دارشان که رخت را ندیده اند

جاروب آستان تو معذول زنگار
خوبان رحبد ها که براهت کشیده اند

یابند زین پس از غزل خسرو اهل درد
سوزی که از فسانهٔ مجنون شنیده اند

یارب که دوش غایب من خانه که بود / سوزش آن چراغ ز پروانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر / تا آن چه دوشخند و بیگانه که بود

اندر پیاله سرم در کشید / یارب که این شراب ز خمخانه که بود

می ساخت دوش لب چو ز شکر چو شیرها / آن کارش از پی دل دیوانه که بود

ما نداز برای خال خسرو بدام زلف / آن مرغ را اگر هوس دانه که بود

یارب چه بود شب که مهمان من که بود / تسکین جان بی سر و سامان من که بود

شبهای هجر رستم از جان دیگران / امشب که ساخت زنده ام و جان من که بود

حیران آه و ناله من بود آه من / یاران بگشید که حیران من که بود

بگذشت آب دیده که نیکو ببینمش / یارب که پیش دیده گریان من که بود

بیهوشیم بلا شد اگر نه بوقت خواب / که بوسه خویش نگهبان من که بود

ز دیده موی جانب تفحص کن ای رقیب / کامدم که خفت پهلوی جانان من که بود

بدنام روزگار شدی خسرو از عشق / آشوب جان و موجب افغان من که بود

ای شهسوار دست بسوی کمان مبر
بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار جانب آهو کند رکیب
چشمت بس است دست به تیر و کمان مبر

در صید چون کمند تو من صید لاغرم
آزرده میشوم بر بسملم کشان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست
آن دست نازنین مدوال عنان مبر

گفتی که منت باد من از خدا بترس
بر من که سوختم ز تو تا این گمان مبر

چند از ره و ستاره تو تنها سپنده
شرمی مدار نام کسان بر زمین مبر

سودی مکن همین که بیایی بسوی من
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

ای زاده زیر لب شکرستان دگر
هر لب ما را جگر نمکدان دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز
تو بشهر دیگر و من در بیابان دگر

من ز تو نومید و تو گویی که پیمان تازه کن
باری از دل عمر و آنکه عهد و پیمان دگر

جای خود را دیگر ای جان با خیال او کنی
خانه خالی کن که آمد مهمان دگر

من درین سودا ز جان خویشتن آزرده‌ام
تا دگران شیرین نیابد هست او جان

زان لب چون آب حیوان جانی آمد جان
ای خضر همراه گر هست آب حیوان دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه یار
بعد ازین خود جان سپردن نیست یاری دگر

بر دل من کافری غارت میارید ای بتان
زانکه بردی کافرستان ز اسلام دگر

همچنین خونابه دست از دیده چشم و سبوی
زانکه این خانه ندارد تاب باران دگر

ای کشته لب تو بر شکر میر
قند از شکر تو چاشنی گیر

از زلف شکستنت دل من
دیوانه شد و شکست زنجیر

تقصیر مکن بوصل هر چند
تقصیر منسکینی تقصیر

زلف تو گرفت و کرد درهم
فریاد مرا ز باد شبگیر

در قید تو بسته ماند خسرو
بیچاره کجا رود ز تقدیر

ای رخت از مه جهان آرای تر
وی لبت از می نشاط افزای تر

هست خال دزد دوشش بر لعل تو
دانه خشخاش بر حلوای تر

تر شود جان مرا هستان بگذری
کای سیر یز داران بالای تر

مردم چشمم نیاساید ز خواب
زانکه هستش روز تا شب جای تر

آن نوبهار خوبی کز در چمن خسرا به گل سوی باغ ناید تا نوبهار دیگر
از بهر خوب رویان نو باکشت خسرو تنها نه او که چون او چندین هزار دیگر

شوخی این همه از پیش چشم من بگذر مرا بکشتی ازین پیچ مکر و فن بگذر
سرم بخاک ره تست بر شکسته مرو نماز میکنم آخر ز پیش من بگذر
بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند چو پیش روی وگرنه بر انجمن بگذر
هدیه و دل و جان بگذری که یار توام زان همه بگذر لیک ازین سخن بگذر
دلا چو باد بره و بر درش اگر بتوان ولیک تا بتوانی از آن چمن بگذر
جان خسرو سپید دل اگر میا برون بدین صفت که تویی پیش مردن بگذر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر دل از برم رمیده و من زان رمیده تر
خلقی براه منتظر جان سپرده اند ای شهسوار چین عنان رکشیده تر
تو فتنهٔ زمانه شدی ورنه روزگار تو دست مش ازین قدری آرمیده تر
گفتی بگوش من نرسد آه و ناله ات هر چند بیش می شنوی نشنیده تر

ای دوست چه پوشی مجنون عشقت | کو راست نه بوده زگریبان دریده تر

کی امروز سر زلف پریشان بگذار | ...انه ناکی بود انگشت بدندان بگذار

مینماید که بخون ریختنم داری رای | دست در معرکه سیاست زن و دستپال

نیک دانند لب و چشم تو مردم کشتن | تو مشو رنجه و این کار بدیشان بگذار

کو همه جان غمین تو گرفتار منست | دو جهان هست گرفتار تو یک جان بگذار

خسروا پا بگریبان قناعت درکش | پای رکف دامن اندیشه خوبان بگذار

بوستان را گل شکفت و غنچه خندان گشت باز | بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت | بلبل اینک زان خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گویا خواهد چکید از تیغ کوه | یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم در سایه خود تیغ لرزان کشید | سایه زیر پای بید افتاد و لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی آن | سبزه بر روی زمین افتاد و خیزان گشت باز

ماه رویان در تماشا سوی بستان می‌شدند | آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

شعر خسرو را فرو خواندند یاران چمن | عندلیب آمد بسوی باغ نالان گشت باز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز | هوای عشق دگر باره بر سر آمد باز

کشید غمزهٔ او لشکر و ولایت صبر | خراب گشت که غوغای کافر آمد باز

سبک سوار من از کوی فتنه سر برکرد | فغان ز شهر و تظلم بداور آمد باز

خراب دیده نشوید غبار دل اکنون | که خیل عشق بصحرای دل درآمد باز

بسوز خسرو اگر بخت سایه افکند | که آفتاب حوادث برابر آمد باز

دمید صبح سعادت طلوع ساقی خیز | بر آن خوشی می روشن بجام روشن ریز

ببرد عشق بسرم می دوا ر وم | در روی خوب میسر نمی شود پرهیز

بسوختم ز دل خسته لطف کن تیغی | که به ز تیغ برین ریش نیست داروی نیز

ساله ام لب و خون چکان مده بمن | چه خوش همی خورم این بادهای خون آمیز

به تیغ ناز رهان از فراق خسرو را | که زنده گرد از این کشتن حیات انگیز

سیوم آن نرگس پرخواب بپسندم هرگز | پنجم آن طره پرتاب بپسندم هرگز

هر دمش سجده کند انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب بپسندم هرگز

طمع مهر و وفا هست امل غرض است | مرد عشق این همه اسباب بپسندم هرگز

هر شکاری که فتد پیش قوای تیر انداز | تیر از ناوک پرتاب بپسندم هرگز

خسروا آن شب که بکوی تو روم از غیرت | سایهٔ خویش مهتاب بپسندم هرگز

فزون شد عشق جانان روز تا روز | کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را | شبی گویی که می بود دست ما روز

چه خسپی خیز ای مرغ سحر خیز | ترا روزی همی باید مرا رو

مگو جانا که روزی هست آخر | ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح | مرا بیدار باید بود تا روز

چه روزیست این که خسرو از نهمت | شود هر شب بزاری و دعا روز

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز | درد جام خود برین سودای تو دامن بریز

دشمن جان منست آن غمزه تا خوش دل شود
قصه درد مرا در پیش آن دشمن مگیر

مست می‌ریزیم سبو بر سر فتادم وآن شکست
فرق من بشکن اما تاوان ز من مگیر

چون نباشد گریه‌ام چشم خوشت یاد کرده خون
خون من در پیش آن قتال مردافکن مگیر

تیرگی عیش مشتاقان ز هجران زشت
بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن مگیر

افتاده‌ام براه تو ای پای دلنواز
چون بگذری نیاز مرا در سمند ساز

شمع جهان فروز تویی در جهان ولی
من دارم از برای تو هم سوز و هم گداز

ما را چه احتراز ز شاهی که در جهان
هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز

سر گر نماز جانب محراب بگذری
ما می‌کنیم جانب ابروی تو نماز

بهر دو زلف و کرد چنبر و اشارتی
یعنی که عمر تست نمی‌خواهمش دراز

نازنینان جای باشد ناز
خاک ساران و آستان نیاز

جور خواری کشیدن محبوب
خوشتر است از هزار نعمت و ناز

گوش مجنون و حلقهٔ لیلی
سر محمود و آستان ایاز

عشق در هر دلی فرو نایم — ما که در سینه نیست محرم ما

من ز بن در کجا توانم رفت — مرغ در بسته چون کند پرواز

گر بسوی تو جان بر افشانم — هم بسوی تو زنده گردم باز

این همه قول دشمنان مشنو — یک نفس هم به دوستان در آ

ساعتی این شکسته را دریاب — یک زمان این غریب را بنواز

امشب از رفته باز نتوان گفت — زانکه شب کوته است و قصه دراز

همه شب گریه میکند خسرو — چیست کارش چو شمع سوز و گداز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز — که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

صوفی از می صافی میکند پرهیز — مباش منکر دردی کشان شاهد باز

بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید — دو دیده ام همه شب تا بروز باشد باز

تو در تنعم و نازی زمانی اندیشی — که ناز ما تیار نیست و ما ز تو نیاز

اگر ز خط تو چون موی پیچ گردانم — مرا زلف به بند و در آفتاب انداز

خرد مجوی ز خسرو که اهل معنی را — نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

در آتش سیل خونبار ز دیده می‌بارم هنوز
وان ستمگر می‌نگوید ترک آزارم هنوز

گرچه عمری گلبن مقصود را می‌پرورم
ز آب مژگان بر نمی‌آید گل از خارم هنوز

یار از کوی محبت پای اگر بیرون نهاد
من به دست ناامیدی سر نمی‌آرم هنوز

زاری و افغان من بی او گذشت از فلک
ماه من آگه نگشت از نالهٔ زارم هنوز

گرچه جان خسرو از مهر رخت در سینه رفت
تخم مهرت در دل و در سینه میکارم هنوز

رویت از خوی همه بر در خوشاب امروز
انجم از شرم رخ روی تو در آبست امروز

چشم بیمار تو پرهیز که می‌کرد ز می
می فتد هر طرفی مست خرابست امروز

دانم آن چشم که فتنه است ز مستی خفتست
فتنه را هیچ ندانم که چه خوابست امروز

می بخندید صدف باز بدندان تو لئالی
از دهانت که پر از در خوشابست امروز

دوش گفتی که دهم بوسه و گویی اکنون
که بهم رنجه شود این چه جوابست امروز

فریاد که کرد با من امروز
آن عربده‌جوی مستی آغاز

جانا مخور این قدح که مستی
بر لب بنه و بده به من باز

پرسی که چگونه جگو... یم — گر مرده بر دنیا مه او از
گویند مرا برو ازین کوی — گم گشته دلم کجا روم باز
خوش نیست سرود خسرو آتش — مطرب شده بست چنگ بی ساز

بر حالت همچنان من عاشق زارم هنوز — ناله کز در شفقت داشتم دارم هنوز
دی بقول دشمنان کوشیده در آزار من — دوستم دشمن مشو با من که یارم هنوز
ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم — از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز
مرده ام بی یار و پندارم که دارم زندگی — جان من رفتست و من با خود دلی آرم هنوز
خلق گویندم که خسرو جامه شیخی ببر — چون بپوشم کز میان نگشاد زنارم هنوز

تن بسر گشت و آرزوی دل چنان بسته — ناله کز در شفقت داشتم دارم هنوز
دی بقول دشمنان کوشیده در آزار — دوستم دشمن مشو با من که من یارم
آهنگ کرده سوی بتان جان کمر بسته — کافر دلان حسن دران سوی جان بسوز
صد غم رسیده و مرگ هنوز رم نی کش — صد لعب رفت و مهر من بر انگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان کشته گشت
ترک مرا خدنگ جفا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من
وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر دم کرشمهای تو افزون و انگهی
خسرو ز بند او بامید امان هنوز

جان رفت بر دو درد تو در جانی هنوز
درد یا دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل خراب کردی از رخ ناز
وندر این ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود کرده
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

ما ز گریه چون نمک بگداختیم
تو بخنده شکرستانی هنوز

پیری و شاهدپرستی هم خوش است
خسروا چون نامسلمانی هنوز

بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس
بیا که باد صبا گشت عیسوی انفاس

بنوش باده گلگون بطرف باغ چمن
ز پا فتاده من از دست بخت افلاس

چه حکمت است ندانم که ساقی گردون
مدام خون جگر میدهد مرا زین کاس

کسی بمهر مقصود خود نیافت نشان — ازان زمان که نهاد دل بسر کوی اینجا

براه کعبه که از هر طرف کمین گاهیست — اگر ز خویش گذشتی قدم بنه و مهراس

کسی بدلق مرقع نمیشود درویش — چو سینه صاف نباشد چه سود در پلاس

درون چو پاک شود از کدورت اغیار — تو خواه جامهٔ اطلس بپوش و خواه پلاس

حدیث جنت و دوزخ مگر دگر خسرو — وصال یار طلب کن گذر ازین وسواس

تا پستهٔ خندان تو شکر شکند کس — با پستهٔ دندان تو گوهر شکند کس

با روی خود آیینه برابر مکن ای ماه — خورشید بآیینه برابر شکند کس

بسیار نمودم طلب وصل تو لیکن — با بخت بد و گردش اختر شکند کس

گویی که فلان چند مکرد از پی وصلم — خون کرد دل سوخته دیگر شکند کس

جایی که حدیث لب شیرین تو گویند — خود گوی که ذکر لب شکر شکند کس

چون خسرو اگر بهر تو میریم غمی نیست — مردن ز غمت به بود از هر چه کند کس

خرابی من از آن خماری پرس — هلاک جانم از آن لالهٔ بهاری پرس

کجاست دولت آنم که بر درت باشم
نشان من سپر کوی خاکساری بس

روی صبا و ز بهر سپاه فزان فنا
از آن دو لب سخن چند یادگاری بس

ز داغ عشق چه پرسی که بر دلش چند است
بس است داغ تو از زخمهای کاری بس

اگرچه ناوک چشم تو هست زهرآلود
ولی حلاوت او از دل فگاری بس

سرود ذوق فراوان شنید خسرو
ز جان غمزده ذوق فغان و زاری بس

دل بردی به تنک خوییی و بس
خوی کردی به تند خوییی و بس

بس کن ای شوخ از جفا کردن
یا بعالم تو خوب روییی و بس

مردم از غم وصیتم اینست
که ز دل خون مرنج ییی و بس

می کشد چشم پرفن تو مرا
اندرین فن تو یار اوییی و بس

پیش او حال بیکسان خسرو
کس نگوید مگر تو گوییی و بس

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه و حسرت جانش

بی رحم سواری که عنان باز نپیچد
آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یاد دیست که در خواب خوشش دیده‌ام اما   از پنجره‌ی هیچ نه دانم که حسابش
بسیار بگوشم که به چشم خود لیک   آتش چو فروزد نتوان داشت نهانش
از ناله‌ام الحق بنالند عجب نیست   از بخت خودم در عجب و خواب گرانش
خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر   کوری کسی که نباشد نگرانش

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش   خوش وقتم از بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانه بلبل درین هوا   مستی خوش است و باغ خوش و روی یار خوش
سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولی   آن سرو قد پیاده خوش است و سوار خوش
مائیم و مطربی و شرابی و سبزه‌ای   جایی به زیر سایه سرو و چنار خوش
از روی خوشت رشک نگارین ز روی ناز   وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

چندین شبم گذشت که گنج خراب خویش   نو رند ادیم شبی از ماهتاب خویش
عارض مپوشش از نظر ما که اهل لطف   از تشنگان دریغ ندارند آب خویش
دی مرده دیدم آن لب و گشتم خراب او   نشناخت جان تشنه قیاس سراب خویش

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب / فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش

از عشوه سوختم چه کنم چون بروز بد / صبح دروغ می‌دهدم ز آفتاب خویش

معمور ه مراد بجویم که جان من / خو کرد با خرابهٔ حال خراب خویش

چشمم شبش بخواب و ز تنهایی فراق / گویم بدر و بام و دیوار خواب خویش

گر زود دوست مردن عاشق بود خراب / خسرو همان به است که جوید ثواب خویش

خواهم که بر نسیم روی یاسمینش / لیک آفت چشمش می‌ترسم از کمینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را / ای باد تند مگذر بر طرف یاسمینش

گر غمزه ریخت خونم بر روی تو نیارم / لیکن تو گفت بشنو بد خو مکن بهینش

بند قبا کند سست آن سرو ناز و ترسم / گر بخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باشد که ساعدش را سیم به تیغ دندان / خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش

خسرو به یک نظاره دل را بباد داد آه / گر جان نگار آید بارد گر ببینش

آنکه از جان دوست‌تر میدارمش / گر مرا بگذاشت من نگذارمش

دل ما بود و دم زمن برنجید و رفت — می دهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه میرند و دمادم خون دل — مرغ چشم خویش می پندارمش

روی می مالم بپای نازکش — سخت رویی بین که می آزارمش

گرچه رویش واد برباد م خور رفت — همچنان جانب نگه میدارمش

با تو دل گفتم او را چیستی — گفت خسرو او گل و من خارمش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش

خوش آن حالت که بهر گفتن راز — دهانم بود نزدیک بناگوش

چو بر کرد سر خود گشتم واد — ز شادی پای خود کردم فراموش

نه در خوابست آن چشم و نه بیدار — نه بیهوش توان گفتن نه باهوش

سیه پوشید رخسار تو گویا — ز بهر ماتم من شد سیه پوش

فغان خسرو از سوز دل اوست — بنالد دیگ چون آتش زند جوش

دزدیده در آمد از درم دوش — افکنده کمند زلف بر دوش

برخاستم و فتادم از پای / چون او بنشست رفتم از هوش

آن نرگس نیم مست دیدم / آهو بره خواب خرگوش

بی روی تو نوش می شود نیش / وز دست تو نیش می شود نوش

یک حلقه ز زلف ده بخسرو / چون هست غلام حلقه درگوش

ستمگری که دلم شاد نیست بی غمش / بجامه راست نیاید حکایت ستمش

هزار ناوک غم زد کشاد بر دل من / که هیچ آه ز من بر نیاید از المش

اگر ز دست اجل چند که امان یابم / بخاک پاش که سر بر ندارم از قدمش

هزار نامه نوشتم ز خون دیده ولی / بدین دیار نیاید کبوتر حرمش

اگر زبر شوی شهزاده جهان خسرو / چسود چون نکنی اعتنا و بر کرمش

سوار من ز من عنان در مکش / یکبارم و زار از کف من سر مکش

ز دل نقش ابروی خود برکمین / کشتن ز قربان کمان بر مکش

چون سلطان شدی بر دلم خط سار / مسخر شدست ملک شکر نمکش

مژه تیز بر جان چنبر کمش | چنان تیغ بر صید لاغر کش

ای صبا آموخته از غمزه جادوی خویش | نیکویی آخر بیاموز این ز نیکوی خویش

چشم من باشد برابر روی تو با چشم من | از عزیزان نوازمت بالاتر از ابروی خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد بی روی تو | فرق کن گر می توانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر یکبار هم | می توانم دید از یک سو دگر سوی خویش

گر خیال قامت اندر سر سرو افتد | سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

سر زمان گوئی که خسرو جادوی من کنی | این مترس از من بترس از غمزهٔ جادوی خویش

نیاید گرچه سر گرد از سرش گستاخ بادش | غلام آن سر زلفم که بر هم میزند بادش

بمکتب دانشی آموخت خرد آهن گسان | ندانم تا که آیین سنگدل بود استادش

اگرچه پاس دلها نازنین من نمیداند | دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبانش

مرا این آه بیهوده چیست ان دل سنگین | ازین آتش که من دارم گرد دیگر پولادش

گران ماه سپاهر را ببینی ای صبا جایی | سرش گردی و پابوسی بی من زمن یادش

ز رشک شد مراد دو دار فریاد مظلومان
خدایا بکیسه مو کم کن از سرو از اش

لعبه اند و محنت کشت آخر جسم مسکین ما
هلاک آن کسه پرای کاشکی ها درنی زایش

فرشته می نویسد گناه دم بدمش
که از تحیر آن رو نمی رود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیرد دم انجا
که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

گشتم ز دست تو بر چوب جامه خونین
کسی که شاه بتان شد چنین بود علمش

جای دوست بمقدار دوستی عزیز
اسیر دوست شناسد حلاوت ستمش

محو می ناله زارم بوقت میخوردند
که از غنون جگر خواست زیر و بمش

بکید مست کرد جان حسن و مسکین
بمیر یا تو بدادوست دم بدمش

قبا به پیرهن و پیرهن رسد به تنش
من از رقابتش بر شکم قبا پیرهنش

مبر غبار مرا ای صبا بجانب او
مباد گرد غم آلود من رسد به تنش

کرشمه میکند و اهل دل همی میرند
چه غم ز مردن چندین هزار انجمنش

بگردن سگ خود ریسمان چه می بندی
بیار آن رسن و در گلوی من فکنش

چنین که آن تن نازک ز جان لطیف ترست — ز نازکی نتوان دید رنگ در بدنش

شهید عشق که جانان زیارتش کرد — مبارک آمد و فرخنده خلعت کفنش

به چمن تازگی باغ حسن او سر زد — ز خون خلق شگفتست لاله و سمنش

گه که نظر باز بگیر از من دل ریش — چو منعمم نبخشنده بدریوزه درویش

ما و دل صد پاره و لعل نمک آلود — بگذار که تا روز ازل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر — تا سوز من سوخته سر روز شود بیش

جانا نکشی اکنونم ازان کو نه که دانی — کو صبر نماندست که بیگردم از خویش

افسوس که آن غمزه خونریز تو ما را — چندان نگذارد که شایی کشیش

ساقی منکر تو به قدح پر می تیز — تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ای آنکه زنی طعنه چنین بر تو بخم خویش — تو فارغی از درد من خسته خورم بیش

کرشمهای سر زلف بر سر دوشش — حدیث درد مرا نداد گوشش

مگو که غمزه من خون کس نمی ریزد — تو یاد ده اگر می شود فراموشش

شد آتشم به جهان روشن و عیان شود — که می کشم شب هجر تو کاچنین آتشش

چنان شدم که نبیند مرا کس شناسد
اگر کهی بغلط گیرشم در آغوشش

بکشت تلخی زهر غم تو چیز و را
چه شربتی است تا ادنوشش

نام سر چشمهٔ حیوان چه پرسی با دهنش
تن قند مگو با لب شکر شکنش

دوستیم ز دهانش خبر آب حیات
گفت باید طلبید از من شیرین سخنش

گر زند با دهنش پسته زنی مغزی لاف
هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش

زلف کج دست تو هندوی بلا انگیز است
چشم سرمست تو ترکیست که یغمای منش

روز و شب وصف رخ خوب تو گوید خسرو
همچو طوطیست که از آینه باشد سخنش

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش
در هوس هر کسی و من تمنای خویش

من چه دارا اندوه دل جان سر هم لیک تو
فال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

پای طلب گر کشی بر سر کویت نهم
سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

سینه به تا پاک من بنگرم از بهر جان
چند عقوبت نهم بر دل شیدای خویش

حسن فروشی مکن تا زر وشی بجان
این همه ارزان مکن قیمت کالای خویش

بر سر خسرو قدم رنجه نمای و مکس — رحمت امروز را از پی فردای خویش

دوش با او دیدم جام باده در مهتاب خوش — وآن سر مهمان عشرت آمده اسباب خوش

سوی لب می برد جام و آب مشکین شد می — زانکه می را چاشنی می داد زان جلاب خوش

گفتمش امشب هم در خوش دهیت در خواب خوش — پاسبان خفته بباید گرچه باشد خواب خوش

از خم ابرو سخن میگفت آن چو رسید ز روی — من نماز چاشت میکردم در آن محراب خوش

خسرو از خویش خوش زد دیت دیده خون همی آمد منم — تا منم سر گرم چشم او دو نم در دم آب خوش

نظر ز دیده بدوزم چو بگذرم سویش — که دیده غیر نخواهم که بنگرد رویش

دگر بدیده مرا خواب از کجا آید — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

دل ز رویش اگر در جهان نماید شب — هزار شب بتوان ساختن ز هر مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — بدین امید که پهلو زند به پهلویش

خوشا کسی که کشد جرعه ز جام لبت — که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش | ور به ماهان روزگاری نیست گو هرگز مباش

آسمان دارد بدامان مرا و ناکسان | گر مرا پیوند واری نیست گو هرگز مباش

سر بجیب محنتم فرو کرد تاج سپری | همچو من خاکساری نیست گو هرگز

عشق بازی با خیال دوست هم شه باهوس است | گر از او بوسی کناری نیست گو هرگز

سرخوشم از درد و غم گر صافی عیش و طرب | همچو من در درد و خواری نیست گو هرگز

چون من بیچاره با غمهای تنهایی خوشم | گر غمم را غمگساری نیست گو هرگز مباش

مجلس عیش است و جز خسرو همه مستند اگر | مفلسی بی اعتباری نیست گو هرگز

لب گزد آن دهان خندانش | وان خم طره پریشانش

روی چون ماه دلستانان | موی چون شب زمستانش

گرچه تیرش گذشت از دل من | لیک در جان بماند پیکانش

دل من گشت خون و خون دلم | آب شد در چه زنخدانش

خسروا پرسشی که در سینه | خنده دارم ز نوک مژگانش

چون سبزه تا دمید ز کلک تو بر خط
دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط

مثل خطت که هست روان تر ز آب خضر
نی خوانده نامه دیده ام ای گلعذار خط

خاطر ز تو بباغ و بهار نمی کشد
باغ منست روی تو و نوبهار خط

یارب چه خوش دمید ز رویت خط غبار
بر برگ گل کسی ننوشت از غبار خط

خسرو چه کرده بود که نادیده روی تو
آزرد لبت بخون من دلفگار خط

چو مهر می کند از شرق پیاله طلوع
شود منور از انوار او جهان مجموع

جهان تیره چو روشن شد از فروغ قدح
چو باک گر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که بتقوی و شرع می کوشند
چرا بباده پرستی نمی کنند شروع

کتاب فقه بخوانند در مدارس صوفی
دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

دمی که نامه نویسم بسوی دلبر خویش
ببسمل من دم قلبی علی الکتاب دموع

ز پند خسرو مدهوش گذر ای واعظ
که پند خلق بود نزد منع ما مسموع

گل ز چمن باد زیر پرده میدارد چراغ
آری آری باد طاقت نمی آرد چراغ

بلبل می‌ریزد ز گل آن چهره قد چون آید
میهمان میخانه چون تنگ گل‌ها بود چراغ

هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند
آسمان گویی میان آب می‌افروزد چراغ

غایبت از تیره گردارم می و روشن گر
عکس تاریکی بپی از بهر کذارم چرا

بی چراغ بی جهان بر دیده چون شب
ساقی خورشید روی کو که سباز

شب برآنکه از جنت روی یار چراغ
تو بنور او بهر جانب آشکار چراغ

مگر ز تاب رخش توی شب فتاد
که شد پدید ز هر خانه صد هزار چراغ

شرار آتش عشق تو در دلش افتاد
که گر دو سوختن چو مردن آشیار چراغ

مگر که نور مه شب تمام قسمت یافت
که چون ستاره عیان گشت بی‌شمار چراغ

مپوش رخ که ز دل آه می‌کشد خسرو
ز تند باد نگهدار زینهار چراغ

دی میگذشت و همرهش لبالب روان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سو پیش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلای تازه کمین
می مرد از آن شمشیر کین بیرون جوان از هر طرف

ژولیده زلف مشکبو مخمور چشم فتنه جو
سرها پریشان کرده او خونبها چکان از هر طرف

دلهای پر خون بر سر بست آن ز پا — چون لعل و یاقوت گرد میان ز سر طرف

در کنج غم چهار ه من بیاد سرو دوشتن — زانم چه کامه در چمن سرو روان ز سر طرف

ن از تو دل ما شاید م گر تیغ رانی شام — جانا چه غم گر آید م چشم زبان ز سر طرف

ینسان که از خوی حدیث آهنگ دشمن — ترسم که چون خسرو مدت گیر د عنان ز

دی یار را ساخت همچون کاه از فراق — چند کاهیم از فراق آه از فراق آه از فراق

ن نشینم سر دم و بر خویش میگریم چو شمع — کاه از افلاس کاه کاه از فراق

فت دور از تو مرا جز نیم جانی سر جهد — جان من آن هم بخواهد رفت ناگاه از

هر که در گرداب بی پایان غربت مانده ا — اندران عالم گر بیرون برد راه از فراق

خسرو اندر عشق او چون من ز جان سیر آمدم — خواه از جور رقیبانم بکش خواه از فراق

رسید دوش ندایی ازین بلند رواق — که ای مقیم زد اما ی شهد بند فراق

درین حضیض چه گشته چنین محبوس — که زد چه طایر قدسی ز اوج این نه طاق

مسافرند و مثالی تمام جنس بشر — بیا صحبت یاران بی ریا و نفاق

ترا ز روز ازل حبیب مهدی بود | چه آمدت که فراموشش کردی شیدا
کسی که مسکن اصلیش عالم علوی است | چه می کند بخراسان چه میره و عراق
ز خویش بگذر و بازای سوی حضرت و | که نیست خوشتر ازین جای در جهان آفاق

گر افتد پرتوی روی تو بر سنگ | شود یاقوت رخشان سر بسر سنگ
بتش گیرم اگر سنگم زند عشق | وزم رباید لعلش چون شکر سنگ
ضعیفم بر شکست من منه دل | میفکن در دکان شیشه گر سنگ
میرد در دلت گر سخت گویم | که بر سندان نیاید کارگر سنگ
بسی خواهم که گنجم در دلت لیک | محالست این که گنجد موی بر سنگ
کجایی ماه من در جستجویت | روانست اشک من در سنگ و بر سنگ
به پشت پا مرا یکجانب انداز | ز راه خویشتن از رهگذر سنگ
دوان در کوی تو میرفت خسرو | که آمد ناگهانش پای بر سنگ

هستی ز فرق تا بقدم آرزوی دل | آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بستمت بزلف و ندانستم این قیاس | کز روی چین بناز کند گفت و گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم ز بیدلی | نی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

چندین که دل جفای ترا شکر میکند | شرمنده هم نمی‌شوی آخر ز روی دل

گر خون دل خوری بکنم خنده های تو | زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل

خسرو حدیث درد تو با جان کجا شود | آنرا که نیست در تن افسرده بوی دل

خیز که عشوه میدهد خندهٔ دلگشای گل | عالم بخودی طلب خاصه که در هوای گل

تاج مرصع آورد شاخ ز سر شکوفه | تخت زمرد می‌نهد برگ بزیر پای گل

ابر دو اسپه میرسد بهر نظارهٔ چمن | سرو پیاده میرود پیش در سرای گل

حیف بود که ما بگل خوامت از سر سبو | ای تو به از هزار چند تو بقای گل

مستی من ز جام تو بهر خدا چه جای می | شادی من بروی تو نی بجهان چه جای گل

رفتم از کوی تو ای بت گر ز من بودی ملول | خیر بادت میکنم یک سجده را فرما قبول

اهل زر باشید ارباب حصول اما مرا | نیست چیزی غیر زاری در تمنای وصول

بسکه چشمم سیل خون می‌بارد از هجران گل
کاروانها از گل نمی‌آید و گرهای دل

دم بدم از خون دل سوی تو فرستم نامه
وه که جز باد صبا دیگر نمی‌یابم رسول

در حریم کعبهٔ روحانیان عیسی که دل
جز خیال دوست کس را نیست امکان

عاقلان گر غافلند از حال خسرو عیب نیست
از مجانین کی خبر یابند ارباب عقول

رسته بودم من چندکه از زاری دل
از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل

تو همی آیی و صد غارت جان از سر نو
در جبین فتنه کجا سود کند یاری دل

هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت
من گرفتار بماندم بگرفتاری دل

گاه گاهی نظری جانب من ای رشید
کز سیه روز بماندم ز سیه کاری دل

مشفقت افکند میان من و دل بیزارم
بر رخ از خون جگر اشک خط بیزاری دل

وقت آنست که دست من مسکین گیری
کز فرو رفت زگل پای زگرفتاری دل

پند گویا هم ازین گونه خرابم بگذار
حال خسرو که خرابست ز بیماری دل

زنی زلف شکسته نرخ سنبل
گلستان بشکفت خندیده گل گل

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی تو نی که دیده بآن دیگر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار نام او — روزی نشد که لوح صبوری ز بر کنم

خوابم نماند خواب چه لیکن خوش است اگر — خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم

دلهای عاشقان شکافم به تیر آه — تا هر کجا که مهر تو باشد بدر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کار دگر کنم

هر کس بجانبی رود و من بکوی تو — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

خسرو بس است پند ملامت مرا ز دوست — آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

نیامدست بچشم آدمی بدینسانم — پری بپاکی حسنی ندیدانم

نظر بروی تو کردم و دیده حیران شد — تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو — اگر چه از دو جهان آستین افشانم

کرشمهٔ تو و جور رقیب و درد فراق — بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم

بصبر گفت دل من که مونس من باش — جواب داد که از هجر نیست فرمانم

چنین که کرد ز خود ناامید خسرو را — چگونه جمع شود خاطر پریشانم

ندانم کیست این دزد دل که در جان مجلد یارم
چنان مشغول گشتم که با جو دیر نپردازم

مسلمانی همه در باختم بهر بتان آخر
ببینید ای مسلمانان که من با دین چه پردازم

اگرچه نالهای درد ناکم در نمی گیرد
خوشم با اینکه آن بت می شناسد یار دمسازم

به سواری کویت برده ام جان زادی جانا
اگر صیدم نگیری دل همانجا می کشد بازم

تو در ناز و دلم در خون نجات از رستن جانا
نیم آگه ز درد دل ز بس مشغول او نازم

چگونه جان برد خسرو ازین اندیشهای خسرو
که از دل میرود و عمدا در دل می خلد بازم

تو مهر خموشی نهاد بر دهنم
ز غصه چند خورم خون خویش و دم نزنم

بعد مردن اگر سوز دل چنین باشد
بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم

ز بس که سینه خراشم چو گل ز دست فراق
چو لاله غرقه بخون نیست چاک پیرهنم

حدیث باغ چگویم که با وجود رخت
نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

از آن زمان که دلم شد بقامتت مایل
نماند سرو ببالای سرو و نارونم

بیا که بی تو بجانم ز محنت خسرو
بلطف خویش رهان از عذاب رستنم

هر دم غم دل با دل افگار بگویم — چون زهره آن نیست که با یار بگویم

هر لحظه روم بر سر آن کوی غم خویش — دیوانه صفت با در و دیوار بگویم

گر جان گرفتار که با او کند از من — گر من غم این جان گرفتار بگویم

دردیست درین سینه که پر روشن از آن — حیف است که درد تو با اغیار بگویم

فکار تنم هیچ دل غمزده آنکس — کو رنجی از دل افگار بگویم

یک روز به پیش آخرم از محنت شبها — تا کی غم هجر و شب تار بگویم

همه شب از تو بدیوار حدیث غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم

چه گشت دلم خون ز قصه تو ز رشک — دلم نخواست که با یار همدم گویم

اگرچه از غم من خوش دلی کنی لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب نازنینی و من — نیاز خویش بآن زلف خم بخم گویم

تویی که می دهیم پند بگذر از سر من — همان به است که من درد خویش کم گویم

نوید وصل تو گویم مدام با دل خویش — اگرچه راست نباشد دروغ کم گویم

مخند ازین سخن بی تکلف خسرو — سرودنیست که او را ز بر دمم گویم

همه شب نام تو میگویم و جان ده تا پگه
کیست آن لحظه که دستی ننهد بر دهنم

خسرو آیین نه آنم که به طاعت داین
روی در کعبه و دل سوی بتان خستنم

اسیر عشقم و از یار مانده ام چکنم
بدام عشق گرفتار مانده ام چکنم

نماند طاقت زاری و ناله ام و آشوخ
نمی رود ز دل زار مانده ام چکنم

برون دهم غم یاران و باورم نکنند
اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم

مرا کنند ملامت که چند خون گریی
ز زخم یار دل افگار مانده ام چکنم

شدم ز یار و دیار و ز جان و دل بیزار
که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چکنم

مرا کشند که منکر روی خوب چو من
بعالم از پی این کار مانده ام چکنم

رقیب گفت که محو روش بود خسرو
بسی شبست که بیدار مانده ام چکنم

کرشمهٔ تو اگر چه بلاست باز ندارم
ولی اگر کشیم به که تاب ناز ندارم

هر روز بود که پیچد دام زلف تو بر من
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت
که سوی روز نکوی کسی نیاز ندارم

مخوان به میکده زاهد مرا بجانب مسجد — که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

بیار ساقی و درده مرا صلای خرابی — که پیش از این سر این عقل حیله ساز ندارم

چه بیان رود دم خسرو که با رقیب تو گفت — ز دیگران سخن نیز دل نواز ندارم

ما عافیت نثار ره درد کرده‌ایم — جان را ز شربت غم عشقش فرد کرده‌ایم

زین پس نگو که کس آب خوش نخورد — دل را ز آب خورد جهان سرد کرده‌ایم

بشکست سر بدی که کند کس بجای ما — گر نیک و بد مرا انچه توان کرد کرده‌ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن — روی امل که پیش کسان زرد کرده‌ایم

از بهر آنکه تیره کنم روی آسمان — و مرا ز غبار سینه پر از گرد کرده‌ایم

ای عشق درد بخش که درمان مراد تست — درمان جان خسرو از این درد کرده‌ایم

گم ره شدم در ره سوی جانان که پرسم — وز هجر بمردم خبر جان ز که پرسم

خواب اجلم در سر و من مست خیالت — تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم

برد از دل من هوش بتان هجر و شب — مستیست چو آن کس فتان ز که پرسم

کجات جویم و کر و بیت کجا یابم — مگر که داند و همدرد خود کرا یابم

درین زمان که ز هجرم مردن آمد کار — ترا که مایهٔ عمر منی کجا یابم

یکی بیاد و برین سینه پای نه نفسی — مگر که درد دل ریش را دوا یابم

ز باد می‌نزید آدمی ولیکن من — همی زیم ز نسیم تو گر صبا یابم

تو شاه مسند حسنی زهی سعادت اگر — یکی نظر ز تو بر چهره گدا یابم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم — تو گوئی نه آن و نه این داشتم

همی رفت با کوس زهره نبود — سر از دور رو بر زمین داشتم

بیادش ز خورشید می‌سوختیم — همین سایه‌نشین داشتیم

نجستیم دوا از طبیبان حاذق — که بر مردن خود یقین داشتیم

فتادم بجایی ز فرقت چه وقتی — چو خسرو دل و دین داشتیم

نی طاقت هجر یار دارم — نی قوت انتظار دارم

ای مه گله ندارم از تو — از گردش روزگار دارم

از درد و غم تو دل سوی پر — هر یک دل اگر هزار دارم
جانا تن همچو موی باریک — از زلف تو یادگار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — وامید لب و کنار دارم
دشنام همیدهی بخنده — من با دو لب تو کار دارم

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم — رسید جان بلب و من بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه در ندریدم
ببین بمردن چشم دریغ کرد که روزی — بزیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
مگو بتیغ سیاست جدا کنم از تو — ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک کی شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
چو سایه از پی خوبان همی دویدم و آخر — ز روی خوب تو چون سایه زآفتاب رمیدم
بوقت بوسه شیرین رخ نمود و کفر گفتی — چه تشنگی بر آبی که آنچ آب چشیدم
بباغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی — که مست گشتم از آن بوی گل ز باغ نچیدم
بجای طعن که خسرو ز زلف یار اسیری — بهر سر بلای دل خود باختیار گزیدم